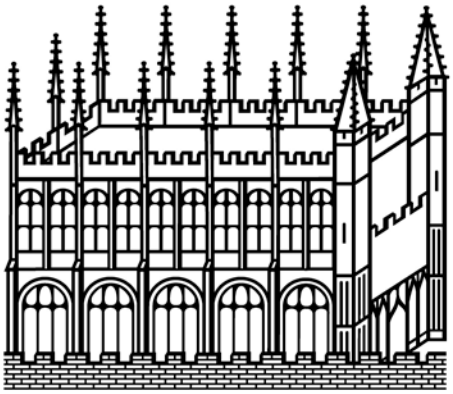


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

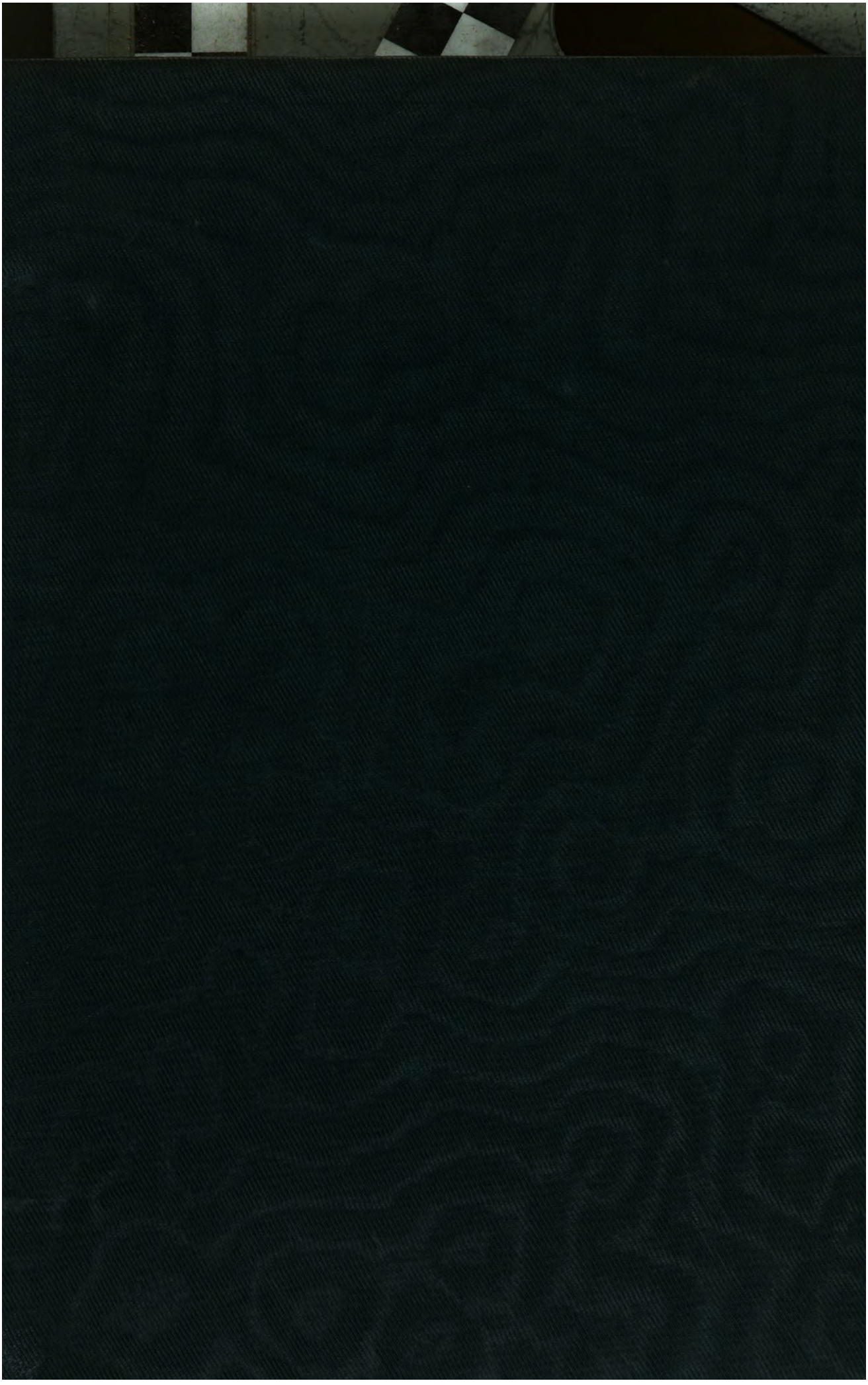
This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



علیه وآله والصلوته والسلام که تبازگی از خلوتکده خلوص نیت وصفای
عقیدت بمنصه ظهور جلوه گر شده بود خود را بموقف عرض حاشیه نشینان
بساط فیض مناط رسانیده بودم وازین نوبت رجای واثق بود که بمیامن
برکات منقبت حضرت مظهر العجائب والغرائب لا محاله غریب نوازی
شالسته وبائسته صورت وقوع خواهد پذیرفت عاقبت الامر آن نیز
بقصائد وعرائض طاق نسیان ملحق گردید بهرحال کوتاهی از قسمت است
واگر به نسبت کم توجهی بدودمان جلیله سلطنت توامان وخاندان علیه خلافت
مکان منصوریه که طنطنه قدردانی وآوازه زرفشانی این سلسله قاف تا قاف
فراگرفته بل بگنبد خضرا فرو پیچیده است کفر محض ومحض کفرست سیمابان
طراز اورنگ مملکت وجهانداری وزینت دیهیم مکنت وکشورستانی که کمترین
باریافتگان کرپاس آسمان اساس را انخطاب بابسط بساط جود واحسانی وناشر
لوای بر وامنانی سرفراز وممتاز فرموده اند خلاصه الغرض حالیا نصب العین
خاطر عبرت ذخایر فدویت کیش آنست که یکبارگی بر سر آرزوهای رنگین
چار ترک زده وهوی قلندرانه برآورده احرام طواف عتبات عالیات که واسطه
حصول کام کونین ونیک مرام دارین ست ببندد وبقیه زندگانی فانی را
به سجده پاشی سده مراقد عرش آستان کروبی پاسبان اهلبیت طیبین الطاهرین
علیه التحیة والثنا بانصرام واختتام رساند وبام وشام بدعای دوام جاه وجلال

از تحریر فقیر درگذرند اگر مربی قطب الدوله بهادر و محرک منشی بهادر سنگه صاحب
هستند حاجت بتقریب نظم و نثر ندارد و نیز کفش و کلاهی که در خور پوشیدن
و بملازمت دستور اعظم رفتن باشد در بساط ندارم ملازمت اگرچه بتتبع بشیر
دارد اما دماغ ساماں آن ندارم خدارا انتساب آلوده کاریکه بکار آید بروی کار
آید که کار بخدا افتاده است و مسوده اولین عرضداشت و رباعی که در چند
الفاظ بمسوده ثانی که فرستاده شد مغائرت دارند مسوده اولین را روانه
کردم تا نقل همین کرده شود و در عرض دو روز بنظر اقدس واعلی گذرانیده
آید زیاده متوقع توجه نقط **عرضداشت بپادشاه واجد علیشاه**
داعی دولت ابدمدت که درین چند سال انیمایه استخوان شکنی و عرق ریزی
درین سرکار فیض مدار بکار می برد حاشا و کلا که متمنای خاطر و مطمح نظرش
بجز نام آوری خود امری دیگر بوده باشد چه هیچ سخنوری قدم بعرصه گاه
سخن گستری ننهاده که بدون مظاهرت و معاضدت تربیت بادشاهان
قدردان گوی شهرت شاعری از میان ربوده باشد و نیز شاهان تنگ دست
و ناموس پرست برغبت آنکه تا غایت زمان و نهایت دوران حرف نکوئی
شان در جریده روزگار ثبت ماند پرورش این طائفه را که عبارت از شعرا است
بر ذمت همت عالی نهمت خود واجب بلکه فرض نموده برفاه حال و فراغ بال
ایشان جد و جهد بلیغ مبذول فرموده بصنوف توجهات و الوف عنایات

از انتخاب و تصرف امتیاز یابد
مورد وجود منظور نام نامی انقدر دوام
مرجع نشین چار بالش دفاتر دوادین
ملک الکلامان و عمر ابن مناقب دوح
سپاس بیقیاس خداوندی را که بر
الهامی در فرودی سلام گرگیر دص
خدایان جای در افواه عجم * نام محمود
نمی ماند چو چیز عجم * علت غائی این
تمثیل در بیعه افاضیم علیه * از ابدیت جلوس
نمودیم آنکه دو شاهزاده از دودمان منزل
عیشت مانوس بادشاه و هم از ابد و طلوع آفتاب
زمان الفت ببرانده و هم از ابد و طلوع آفتاب
ابدی الاشراق بادشاهی خضرت
ظل الالهی خلد الله ملکه ابدا یک روش
ست صهبای سپاس و ستایش است
سالی سپری نمی شود که بدرگاه

۴۵

بتوسل قصائد عقیدت مشحون
و عرائض عبودیت مضمون و انهم
بتقریب وزرا و امرای پای تخت
خود را فرایاد و ضمیر وحی تخمیر استادگان
پایه سریر عرش نظیر نمیدهد درین
عرض عریض یک دفعه عنایت خسروانی
که بر افراد موجودات و احاد ملکونات
لاحق ست شامل حال گشته اشتمال
دعا گو شده بود یعنی براے تجویز و تعیین
وظیفه ام فرمان قضا جریان بر بعضی ابالی
دولت کرنی الحال معزول المنصب اند صدر
اصدار پذیرفته بود آن خجسته خردمند
جسارت نموده طلسم محکم اساس توهم را بیچاره دستی
قرعی شکسته باجمان جهان حسرت
پس زانوی کار فرو دنشانیده اند دین
ایام مجددا بتذکر یوم منقبت حضرت
یوسف الدین علی ابن ایوب

شهر امکان پذیر نیست قلم بند کرده آید و بنده دست تشبث جز بدامان
قطب الدوله بدامن دیگری درین سرکار نخواهم زد و هم چشم تمنا بکف غیری
سرخ نخواهم کرد تا اگر بمصلحت وقت خود بدولت خان ممدوح بمدح دیگری
وانهم بوساطت ایشان اشاره کند مجبور پس اگر مصلحت دید خان والاشان
نیز همین ست که یک رباعی و چند سطر نثر مشعر بسبعی و سفارش بنواب صاحب
نوشته باشم خطاب نواب صاحب را نوشته بفرستند تا شاید دو سه شعر یا
رباعی بنام یا بخطابش اتفاق افتد اما چون از شرف الدوله و امین الدوله
بعد ملاقات بصله و خلعت سرفراز شده بودم میخواستم که نصف دل بمحبت پذیرد و
قصیده تبکلف تمام طراز داده بوساطت قطب الدوله بهادر دوهم ربزه کاری
و شراکت جزوی بلکه کلی منشی بهادر سنگه صاحب شرف ملازمت وزیر اعظم
اندوخته مشرف بتشریف شائسته و بالسته گردم و حالیا حال فقیر اینست که
با وصف اینهمه حقوق غمخواری و تربیت گری که جناب قطب الدوله بهادر را
برذمه فقیر و ارادتی والفتی که فقیر را بدان ذات قدسی صفات است تا حال
مصرعی و رباعی در مدح نوازشهای آن گوهر گرامی قدر اتفاق نیفتاده است
نجالتها دارم و خدا کند که عنقریب خود را از گرد خجالت برآرم حاصل الکلام
اگر مدح و ملاقات دستور اعظم درین ایام منت کش توقف شود بسیار ممنون
میشوم و بمعاذیر واقع معافی باید خواست که انشاء الله تعالی از عهده شکر سعی

اهل شهرست یعنی هرکس که کوشش مشفقی راشنیده مرا مبارکباد حصول مرام
میدهد وچالاکی ومردی گری ودلسوزی ورفیق پروری شمارا ستائش می نماید
وخود مبرهن ست که فقیر درین سرکار سره شود خود بغیر تدبیر آن فلاطون منش
سببی دیگر نبوده باشد زیاده حرج اوقات نفقط **دیگر نخمبشی بهادر سنگه**
السلام خیر الکلام ابواب توقع ازهرطرف بروی دل بسته ام ورشته ترصد
ازهرسو گسسته درگوشه خمول نشسته ام وخار حرمان دردل شکسته بهجوم
قرضخواهان وتقاضای شدید ایشان نه بمثابه ایست که قدم بیرون خانه توانم
گذاشت دیروزتیگ وجمچه وافتابه که باقیمانده دولت لکهنو بود آنهم بفروختن
رفتند چهارونیم ماه میگذرد که دل بوعده های دورازکار خان والاشان
قطب الدوله بهادر دام اقبالهم بسته ام وهم درتمام شهرشهرت دارد که خان
معزی الیه متکفل اخراجات ناطق میباشد اگرپیش ازین احیانا کسی نجدتی
پیش می آمد حالا حالیا باطمینان خبرگیری قطب الدوله بهادر خرسند بمیگذرد انعرض
ملازمت وملاقات خان والاشان بدون ازدیاد طمع وترقی حرص وآز
چیزی بنظر نمی آید بقول مردمان شهرامروز انچه قطب الدوله بهادر بگوید وبکند
همان خواهد شد وبهرکس که اشاره گونه بکاربرد کاربنده بسامان خواهد انجامید
پشیمان شدم که همان قلیلی که فی الحقیقت پان رخصت بود چرا نگرفتم وخودرا
ممنون بچیزی جزوی که لیاقت کمترین گدایان ایشان داشته بود کردم

والحق حق بجانب اوست و قرینة الحال گواه ناطق او حالیا خدایے را
بی شایبه تغافل و غائله تساهل کتاب ما را حواله حامل تضرع نامه فرموده ارسال
فرمایند و گریبان ناموس انیکس بیکس را از چنگ و اهمه آن شیدگرسنه مستخلص
نمایند و چون شرح درد دل خود را بعینه آهن سرد کوفتن و مهتاب بگز پیمودن
دانستم زبان اظهار را گوشه نشین کام خموشی ساخته بسوزیک صفیر جان گداز
عندلیب تریز اکتفا نمودم و هو هذا ع جان ز هجر تو رسید ست بلب صائب
را + هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آئی + مکرر انکه بسیار وقت گذشته که
دیده بدیدار دوستان جلا نیافته تمنای همزبانی نبرد امن گیر دل و داد منزل ا
محبت جذبه بکار آورد که بهادر سنگه را بار دیگر شمع بالین خود بنیم ع
کششی که عشق دارد نگذارد بدنیسان + بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
دیگر نخبتی بهادر سنگه صاحب سلامت شهباز می گذرد که درویرانه فقیر
چراغ نمیسوزد حساب دیگر بیسر و سامانی را ازینجا میتوان برداشت و با این همه
کیسه بصابون زدگیها مامور پرداز نثر و نظم ع این چه ظلم ست که بر مارود
از اختر ما + خدا انصاف آشنا دل مربیان مرا بهان قصیده نوروزی که چند
ماه قبل ازین چکیدهٔ قلم حرمان رقم شده بود و منور در گرو گزارش ست از
خان والاشان و باستخاره ان مسترد باید فرمود تا بجای نوروز لفظ برشکال
گنجایش داده شود و باقی مضامین بهاریه نوروز و برشکال باهم توافق دارند

فقیم دارد و در افلاس هم عباس دوشت
پس فرو انصاف باید داد که بدین حالت
نظم و نثری که نقل انجمن بادشاهان شود
از طمع که میتواند سر بزد ع کی شعر تر
انگیزد خاطر که چنین باشد مکرر انکه جناب
قطب الدوله بهادر اگر همان قصیده
نوروز را بهمان تشبیب با عذر فرصت
انتظار وقت بنظر اقدس و اعلی
گذرانند عیب ندارد علت غائی

حصول مطلب سعی رسا پیدا ست
دارا نظم و نثر کاری بیکتا پدید و نیز و بدیع
سوختن دهقان جانفرسا بعد از دروکردن
دست رد جهان بر سینه آرزو و خوردن
همه بر مداح ناکوار و دیگر بر طبع ناشناس
نازده سال میگذرد و دفتر و بغیر جهان
صد ها نظم و نثر ازو فاخر و رنگین ست
جز بیاضی دیگر نیافت کاهش
که امروز صورت گرفت انهمه دماغ سوزیها
جمع مجان بضاعتی این ما بیاض سخن سرمایه
معمار ان من فرا دان و بعد از نوروز را انتظار
نگارد از انجا که گفته اند چون کار بانجام نشتی
بهار است که سهل ست چون کار بانجام نشتی
حبیب میگوید است و این مفوله تمام

روبدین دیار نسازد ✤ بهجرت زندگانی شاق دارم ✤ زدوری طاقت
خود طاق دارم زیاده العاقبت بالخیر دیگر مشفقا کما بیش چهار سال
میگذرد که نوکیسگان حال علی الاتصال سرگرم مروحه ضبانی اتش توقعم
میباشند ولی فاصله غمزه های لاجوردی برای دلفریبیم میگیارند یعنی ثمرده
تقرر مشاهره برسر مدح طرازیم می آرند ومنهم بفتوای ساده لوحی گوش بعرعر
این خران نهاده برلیش گاو افتاده ام ودر انکحاح وانجام فرمایش ایشان
چه شاهد های فکر که ازجمله گاه بطون بمنصه شهود جلوه گر نگردانیده ام اما ازانجا
که کذب درنهاد کلام این گروه لجاجت پژده مضبوط پافشرده وخلف درنهاد
وعده این طایفه محکم تعبیه یافته است اصلا قولی را بفعلیت نمیتوانند رسانید
ومنهم ازبسکه قاعده دان تربات این ثمره سرایان میباشم درین ایام هرگاه
ازین دست نغمه های خارج آهنگ ازان سازهای ناساز می شنوم فی البدیه
ازین گوشمی بان گوشی بدر مینمایم قبل ازین قصیده مختصر وغیر مشعب که در
منقبت حضرت یعسوب الدین علیه السلام نوکیاش خامه اخلاص تلاش
گردیده بود یکی ازطبقه اصحاب وربقه احباب بتجربه عقیده جماعتی که علی الدوام
دم ازولای شاه ولایت وموالی آنحضرت میزنند بخواست من نقل آن را
برداشته ازنظر مهتر انجماعت که نام بردنش ازدستور عافیت اندیشی بعید
است بگذرانیدو گلگون برق جولان زبان را درمیدان سیاستم مرخی العنان

سرم بزانوی سرپرستی گذارد و دلم از صفا و نشان اینجا مانند مرغ آشیان
گم کرده ماند که نه صبح قراری و نه شام آرامی و حشیانه درین خرابه بسر می برم
و بجمال بے لطفی میزیم کلانتران اینجا با این همه تعارف و محبتها غیر از نکیه
بواه واه نوازند و در پله اساتذه نامدارم سنجند بدرمی و رعایتی پیش نمی آیند
و بمسلک سلوک قدمی نمیگذارند منکه هیولای خاکی و مخلوق هوا و هوس نفسانیم
چگونه درین مدتهاے دراز بغیر مداخل علے قدر احتیاج متکفل مخارج لابدی
بوده روزرا بسیاهی و شب را بسفیدی رسانم مهوس ام کیمیا گر نیستم که
بیطمعی کارم باشد من و خدای من و هلی درحق ما صد درجه رجحان براین دیار
ناپرسان داشت یاران قدرشناس با اینهمه کوتاه دستی درباره ما ید طولی
داشتند و به زر قدردانی خریدار کالاے کاسدم بودند بخلاف حال انجا هر صباح
بر سماط گرسنه چشمان اینجا غیر از گرده آفتاب و هر شام بنجر کوفته بریان ستاره
درخشان مرئی و یافته نمیشود که احیانا سیر چشمی حاصل نمیگردد با اینهمه بی نمکی
و بدمزگی با شاه فالوده نمیخورند و بزعم باطله برخوان بغما کج می نشینند رب النوع
اینجا یارکه یکی از مضغه گوشت بیش نیست میلی و شغفی جانب شعر و سخن ندارد
و حواشی او که حرف بحرف و سخن بر سخن دارند کے قدر و منزلت ارباب سخن دانند
جائیکه حال مالک و مملوک اینچنین باشد بودن مامردم در نیجا ریش گاوی و ریشخندی
خودست لکهنؤ برا سے اهل دول و مالدار بهشت الیست برین و عشرتکده الیست

لطافت آگین کرد و شش شنیده
بگیتی دوده پیشود شاعران در
خاص بازار چین و بیا و قورزادان
بر سقف دیبا بیا رائی که نا پیدرا
همه از غربت ازیم باشد غریبا ما
هم میپسندند کبا اختیار دلهای پیران
دا از پیلو پیدا فرو میکشد آدم کرا لوبم
بود بهواے گندم معایب نا قرائی خاق
گیم گشت اگر باین گندم گون هوش با
دیده نا زکیک فرو نا نکه کرا زیبا اصلی خود
تقریر یک هوکی از زیادتی با روت دیارت
نیکردد دیگر شتاب نفسه و امعته ثمینه و
اکنه مکلفه و مشربات مرغوب و مطبوعات
مطبوعه را صدی و پایانی نیست کے هر چه
بخاطر خطور میکنند بالا پای تلاش دشتاب
در هر کوچه و بزرن دهیا و موجود دست
پولی و رزی باید آن در نیکان خاصه
غنقا و حکم کیمیت اجم دارد و آنانکه

۴۰

از فرزند دلبرم این دیرانه اندراست میسر نمیشود
که در روزه گری یکماه سحر و افطار خدا
بیع مسکون شش فی دو دهی دار دیوالعوان
خنیه گیا دار دهن نی مرا از این سود و زیان
ذرا هم نمرده بلا ایا دیجا دیجا آمد زند دیوالعوان
بطلان سبزی ما صبح و شام دل داده نا زند
نا من نبودی ما صبح و شام بر باده نا زند
نگشود و بر جرگ خود نان که نا زند جرگت
نیروی اشرف نیبود بیش نا زند دیشبان
شنبه و چندانکه نا شنبه نا زند دیگر دو
مختص حالتا غم نا چیز مدار صمصم دار
جای خود است نشستن مرده و نگرد دیگر
کنه نا زیدن و دریا نیدن بدیلی کفایت
کنه از پیدن و نیدن سلطان که مشتی از
فرد یا پیش کش سلطان کوی آن
فرد یا نیس مشتی ساخته بار یک

علیه وآله والصلوته والسلام که تبازگی از خلوتکده خلوص نیت وصفای
عقیدت بمنصه ظهور جلوه گر شده بود خود را بموقف عرض حاشیه نشینان
بساط فیض مناط رسانیده بودم وازین نوبت رجای واثق بود که بمیامن
برکات منقبت حضرت مظهر العجائب والغرائب لامحاله غریب نوازی
شالسته وبائسته صورت وقوع خواهد پذیرفت عاقبت الامر آن نیز
بقصائد وعرائض طاق نسیان ملحق گردید بهرحال کوتاهی از قسمت است
واگر به نسبت کم توجهی بدودمان جلیله سلطنت توامان وخاندان علیه خلافت
مکان منصوریه که طنطنه قدردانی وآوازه زرفشانی این سلسله قاف تا قاف
فراگرفته بل بگنبد خضرا فروپیچیده است کفر محض ومحض کفرست سیمّا بان
طراز اورنگ مملکت وجهانداری وزینت دیهیم مکنت وکشورستانی که کمترین
باریافتگان کریاس آسمان اساس را انخطاب بابسط بساط جود واحسانی وناشر
لوای بر وامتنانی سرفراز وممتاز فرموده اند خلاصه الغرض حالیا نصب العین
خاطر عبرت ذخایر فدویت کیش آنست که بیکبارگی بر سر آرزوهای رنگین
چار ترک زده وهوی قلندرانه برآورده احرام طواف عتبات عالیات که واسطه
حصول کام کونین ودنیک مرام واپسین ست ببندد وبقیه زندگانی فانی را
به سجده پاشی سده مراقد عرش آستان کروبی پاسبان اهلبیت طیبین الطاهرین
علیه التحیة والثنا بانصرام واختتام رساند وبام وشام بدعای دوام جاه وجلال

از تحریر فقیر درگذرند اگر مربی قطب الدوله بهادر و محرک منشی بهادر سنگه صاحب
هستند حاجت بتقریب نظم و نثر ندارد و نیز کفش و کلاهی که در خور پوشیدن
و بملازمت دستور اعظم رفتن باشد در بساط ندارم ملازمت اگرچه نتیجه بیشتر
دارد اما دماغ سامان آن ندارم خدارا انتساب آلوده کاریکه بکار آید بروی کار
آید که کار بنجدا افتاده است و مسوده اولین عرضداشت و رباعی که در چند
الفاظ بمسوده ثانی که فرستاده شد مغائرت دارند مسوده اولین را روانه
کردم تا نقل همین کرده شود و در عرض دو روز بنظر اقدس واعلی گذرانیده
آید زیاده متوقع توجه نقط **عرضداشت بپادشاه واجد علیشاه**
داعی دولت ابدمدت که درین چند سال انیمایه استخوان شکنی و عرق ریزی
درین سرکار فیض مدار بکار می برد حاشا و کلا که متمنای خاطر و مطمح نظرش
بجز نام آوری خود امری دیگر بوده باشد چه هیچ سخنوری قدم بعرصه گاه
سخن گستری ننهاده که بدون مظاهرت و معاضدت تربیت بادشاهان
قدردان گوی شهرت شاعری از میان ربوده باشد و نیز شاهان تنگ دوست
ناموس پرست بر غیرت آنکه تا غایت زمان و نهایت دوران حرف نکوناهی
شان در جریده روزگار ثبت ماند پرورش این طائفه را که عبارت از شعراست
بر ذمت همت عالی نهمت خود واجب بلکه فرض نموده بر فاه حال و فراغ بال
ایشان جد و جهد بلیغ مبذول فرموده بصنوف توجهات و الوف عنایات

از ارتکاب چنین امور مستهجنه اجتناب کرده باشد
مردم در حضور ایشان دم نمی توانند زد
مجلس نشین جایگاه ایشان دعوا ایشان مناقب و مدایح
شان مجلد آراست افواه السنه خرد و کلان
بیان للقلب در من قال مدحت و مکرمت
لفظی در فردوسی سلم کرنیکروس
زبان جای در افواه عجم + علت غائی این
نمی ماند چو چیز عجم + نام محمود
تمثیل در سیم افاضل علم + ع در بهمه شهر
تمهید آنکه دو پادشاه از بدایت جلوس
عینیت مانوس بادشاه فردوس منزل
زمان الله بر بادشاهی حضرت
ابدی الاشراق بادشاهی از بدایت
ظل الالهی خلد الله ملکه ابدا یک روش
مست صهبای سپاس و ستایش است
سالی سپری نمی شود که بذوقعات

۴۵

بتوسل قصائد عقیدت مشحون
و عرائض عبودیت مضمون و انهم
بتقریب وزرا و امرای پای تخت
خود را فرایا و ضمیر وحی تحریر استادگان
پایه سریر عرش نظیر نمیدهد درین
عرض عریض یک دفعه عنایت خسروانی
که بر افراد موجودات و احاد مکونات
لاحق است شامل حال گشت استشمام
دعا گو شده بود یعنی براے تجویز و تعیین
وظیفه ام فرمان قضا جریان بر بعضی ایالی
دولت که فی الحال معزول المنصب اند صدا
اصدا پذیر فته بود آن خسته خردان
جسارت شد نقاد امتثال واجب الامتثال
نموده طلسم محکم اساس توهم را بحوه دستی
قرعی گشته باحسان جهان جهان حسرت
پس ازانوی کار فرود نشانیدند درین
ایام مجدد ا بمنزلوم منقبت حضرت
یعسوب الدین علی ابن ابیطالب

شهر امکان پذیر نیست قلم بند کرده آید و بنده دست تشبث جز بدامان
قطب الدوله بدامن دیگری درین سرکار نخواهم زد و هم چشم تمنا بکف غیری
سرخ فنخواهم کرد تا اگر مصلحت وقت خود بدولت خان ممدوح بمدح دیگری
وانهم بوساطت ایشان اشاره کند مجبور پس اگر مصلحت دید خان والاشان
نیز همین بست که یک رباعی و چند سطر نثر مشعر بسبعی و سفارش بنواب صاحب
نوشته باشم خطاب نواب صاحب را نوشته بفرستند تا شاید دو سه شعر یا
رباعی بنام یا بخطابش اتفاق افتد اما چون از شرف الدوله و امین الدوله
بعد ملاقات بصله و خلعت سرفراز شده بودم میخواستم که نصف دل مجمعیت پذیرد و
قصیده تبکلف تمام طراز داده بوساطت قطب الدوله بهادر و هم ربزه کاری
و شراکت جزوی بلکه کلی منشی بهادر سنگه صاحب شرف ملازمت وزیر اعظم
اندوخته مشرف به تشریف شائسته و بالسته گردم و حالیا حال فقیر اینست که
با وصف اینهمه حقوق غمخواری و تربیت گری که جناب قطب الدوله بهادر را
بر ذمه فقیر و ارادتی والفتی که فقیر را بدان ذات قدسی صفات است تا حال
مصرعی و رباعی در مدح نوازشهای آن گوهر گرامی قدر اتفاق نیفتاده است
انجا لتها دارم و خدا کند که عنقریب خود را از گرد خجالت برآرم حاصل الکلام
اگر مدح و ملاقات دستور اعظم درین ایام منت کش توقف شود بسیار ممنون
میشوم و بعاذیر واقع معافی باید خواست که انشاء الله تعالی از عهده شکر سعی

اهل شهرست یعنی هرکس که کوشش منشفقی راشنیده مرا مبارکباد حصول مرام
میدهد وچالاکی ومردی گری ودلسوزی ورفیق پروری شمارا ستائش می نماید
وخود مبرهن ست که فقیر درین سرکار سره شود خود بغیر تدبیر آن فلاطون منش
سببی دیگر نبوده باشد زیاده حرج اوقات نفقط **دیگر نخمبشی بهادر سنگه**
السلام خیر الکلام ابواب توقع ازهرطرف بروی دل بسته ام ورشته ترصد
ازهرسو گسسته درگوشه خمول نشسته ام وخار حرمان درردل شکسته بهجوم
قرضخواهان وتقاضای شدید ایشان نه بمثابه ایست که قدم برون خانه توانم
گذاشت دیروز تیگ وجمچه وافتابه که باقیمانده دولت لکهنو بود آنهم بفروختن
رفتند چهارونیم ماه میگذرد که دل بوعده های دوراز کار خان والاشان
قطب الدوله بهادر دام اقبالهم بسته ام وهم درتمام شهرشهرت دارد که خان
مغفری الیه متکفل اخراجات ناطق میباشد اگرپیش ازین احیانا کسی نجدتی
پیش می آمد حالا حالیا باطمینان خبرگیری قطب الدوله بهادر خرچم نمیگیرد انعرض
ملازمت وملاقات خان والاشان بدون ازدیاد طمع وترقی حرص وآز
چیزی بنظر نمی آید بقول مردمان شهر امروز انچه قطب الدوله بهادر بگوید ویکند
همان خواهد شد وبهرکس که اشاره گونه بکاربرد کار بنده بسامان خواهد انجامید
پشیمان شدم که همان قلیلی که فی الحقیقت پان رخصت بود چرا نگرفتم وخودرا
ممنون بچیزی جزوی که لیاقت کمترین گدایان ایشان داشته بود کردم

صد حاسدان درکنف حمایت خود نگاه
داشته باشد صد سعی وشفارش را بسر حد
کمال رسانیده اند ممنونم وممنون و
قطع نظر ازمعاذیر مرقوم الصدر درین
ایام ضعف ونقاهت نیز علاوه بلیات
دیگر شده است قافیه بردیم بسیار تنگست
نه جای نشستن وپنای رفتن ازدوستان
التماس دعا دارم ویس العاقبت بالخیر

تا شب وشب تا امروز وروز تا حالیا
شفقت گونه الاق طبیعت گردیده است
فی الجمله یک رباعی متضمن مدح و
عرض حال وظرافت نفخ طبع گشت عاری از
آنرا بچند سطر عرضداشت عاری از
عبارت آرائی بخدمت فرستاده اکنون
بین فضاحت فرجات قناعت فرمود
بخطاخود بدولت کیهم ازان درین

والحق حق بجانب اوست و قرینة الحال گواه ناطق او حالیا خدایے را
بی شایبه تغافل و غائله تساهل کتاب ما را حواله حامل تضرع نامه فرموده ارسال
فرمایند و گریبان ناموس انیکس بیکس را از چنگ و اهمه آن سید گرسنه مستخلص
نمایند و چون شرح درد دل خود را بعینه آهن سرد کوفتن و مهتاب بگز پیمودن
دانستم زبان اظهار را گوشه نشین کام خموشی ساخته بسوزیک صفیر جان گداز
عندلیب تر زبان اکتفا نمودم و هو هذا ع جان ز هجر تو رسیده ست بلب صائب
را + هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آئی + مکرر انکه بسیار وقت گذشته که
دیده بدیدار دوستان جلا نیافته تمنای همزبانی نبرد امن گیر دل و داد منزل ا
محبت جذبه بکار آورد که بهادر سنگه را بار دیگر شمع بالین خود بنیم ع
کششی که عشق دارد نگذارد بدنیسان + بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
دیگر نمبشی بهادر سنگه صاحب سلامت شبهائی گذرد که درویرانه فقیر
چراغ نمیسوزد حساب دیگر بسیر و سامانی را ازینجا میتوان برداشت و با این همه
کیسه بصابون زدگیها مامور پرداز نثر و نظم ع این چه ظلم است که بر ما رود
از اختر ما + خدا انصاف آشنا دل مربیان مرا همان قصیده نوروزی که چند
ماه قبل ازین چکیده قلم حرمان رقم شده بود و هنوز در گرو گزارش است از
خان والاشان و باستخاره ان مسترد باید فرمود تا بجای نوروز لفظ برشکال
گنجایش داده شود و باقی مضامین بهاریه نوروز و برشکال باهم توافق دارند

گیرایه صاحبخانه گر چند ماه کرایه خانه بر ذمه ما فقیر دارد و در افلاس هم عباس دوشت
پس فرد انصاف باید داد که بدین حالت نظم و نثری که نقل انجمن بادشاهان شود
از طبع که میتواند سر بزند ع کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد مکرر انکه جناب
قطب الدوله بهادر اگر همان قصیده نوروزیرا بهمان تشبیب با عذر فرصت
انتظار وقت بنظر اقدس و اعلی گذرانند عیب ندارد علت غائی

حصول مطلب سعی رسا است
داز نظر فشر کاری نیکنامی بدیده ور بعد از ان
سوختن دهقان بر سینه از زور خود بعد از ان
دست رد جهان بر سینه مرا نامناسب
همه بر مداح ناگوار و دیگر نظر انشاء مسکین
یازده سال میگذرد که نظر انشاء حیران
صد بار نظر فشر است
خبری دیگر نیست گر نشده گاهی
که امروز صورت گرفت انهمه سخن سهل است
همه روز جان فشانی ابن ما بیت با سف با نگرد دی
همه ران من فرمائش سخن سهل است
نگذرد از نیجا که گفته اند چون کار بشکل دانه نگذرد
نگاه سهل است چون کار بشکل نخجیر بشکل
نخجیر بهادر است

روبدین دیار نسازد ✤ بهجرت زندگانی شاق دارم ✤ زدوری طاقت
خود طاق دارم زیاده العاقبت بالخیر دیگر مشفقا کما بیش چهار سال
میگذرد که نوکیسگان حال علی الاتصال سرگرم مروحه ضبانی اتش توقعم
میباشند ولی فاصله نغره های لاجوردی برای دلفریبم میگیارند یعنی ژوده
تقرر مشابره برسر مدح طرازیم می آرند ومنهم نقبتوای ساده لوحی گوش بعرعر
این خران نهاده برلیش گاو افتاده ام ودر انکحاح وانجام فرمایش ایشان
چه شاهد های فکر که ازحجله گاه بطون بمنصه شهود جلوه گر نگردانیده ام اما از انجا
که کذب درنهاد کلام این گروه لجاجت پژده منضبوط پافشرده وخلف درنبیاد
وعده این طایفه محکم تعبیه یافته است اصلا قولی را بفعلیت نمیتوانند رسانید
ومنهم ازبسکه قاعده دان تربات این زمره سرایان میباشم درین ایام هرگاه
ازین دست نغمه های خارج آهنگ ازان سازهای ناسازمی شنوم فی البدیه
ازین گوشی بان گوشی بدر مینمایم قبل ازین قصیده مختصر وغیر مشبب که در
منقبت حضرت یعسوب الدین علیه السلام نوکباش خامه اخلاص تلاش
گردیده بود یکی از طبقه اصحاب ورقه احباب بتجربه عقیده جماعتی که علی الدوام
دم از ولای شاه ولایت وموالی آنحضرت میزنند بخواست من نقل آن را
برداشته از نظر مهتر انجماعت که نام بردنش از دستور عافیت اندیشی بعید
است بگذرانیدو گاگلون برق جولان زبان را درمیدان سیاشم مرخی العنان

سرم بزانوی سرپرستی گذارد و دلم از صیاد نشان اینجا مانند مرغ آشیان
گم کرده ماند که نه صبح قراری و نه شام آرامی و خشیانه درین خرابه بسری برم
و بکمال بی لطفی میزیم کلانتران اینجا با این همه تعارف و محبتها غیر از نیکه
بواه واه نوازند و در پله اساتذه نامدارم سنجند مدرسی و رعایتی پیش نمی آیند
و بمسلک سلوک قدمی نمیگذارند منکه هیولای خاکی و مخلوق بهوا و هوس نفسانیم
چگونه درین مدتهاے دراز بغیر مداخل علے قدر احتیاج متکفل مخارج لابدی
بوده روزرا بسیاهی و شب را بسفیدی رسانم مهوس ام کیمیا گر نیستم که
بیطمعی کارم باشد من و خدای من دهلی درحق ما صد درجه رجحان براین دیار
ناپرسان داشت یاران قدرشناس با اینهمه کوتاه دستی درباره ما ید طولی
داشتند و به زر قدردانی خریدار کالاے کاسدم بودند بخلاف حال انجا هر صباح
بر سماط گرسنه چشمان اینجا غیر از گرده افتاب و هر شام بنجر کوفته بریان ستاره
درخشان مرئی و یافته نمیشود که احیانا سیر چشمی حاصل نمیگردد با اینهمه بی نمکی
و بدمزگی با شاه فالوده نمیخورند و بزعم باطله برخوان بغما کج می نشینند رب النوع
اینجا یارکه یکی از مضغه گوشت بیش نیست میلی و شغفی جانب شعر و سخن ندارد
و حواشی او که حرف بحرف و سخن بر سخن دارند کے قدر و منزلت ارباب سخن دانند
جائنکه حال مالک و مملوک اینچنین باشد بودن مامردم در نیجا ریش گاوی و ریشخندی
خودست لکهنؤ براے اهل دول و مالدار بهشت الیست برین و عشرتکده الیست

لطافت آئین کوش شنیده
بچشم دیده بیشود شناسگان در
خاص با ناز سخن و بسا دلبر نازدان
بر سقف دیبا بها بالشی گرانبها
نازه از نخوت ازم باشد غریبانرا
هم میبینند کبلا اعتنا و دلهای بیمهان
دارا زبیلوبیها خود نیگذارد مرا گرایم
بود بهواے گندم معاملت ناقرانی خالی
گندم گمان هوش ربا

دیده نازک میکرد و نخود نا کرده گرایم گشت اگر باین گندم از نیا یم اصلی خود
نقرین یک جو کمی از زنا دلی با رودت و بارودت
نیگرد دیگر شاب نفسه و امعه خنده و
اگنه مکلفه و مشر دبات مرغوب مطبوعه را صدی و پیانی نیست که هر چه
بخاطر خطور میکند بلا پای تلاش دست دهد چه کوچه و بزرن مهیا و موجود است
دهم پولی و رزی باید آن در نیکان خاصه
غنقا و حکم کبریت احمر دارد و آنانکه

از فرزند دلبند این دریوزه اندرا سرت میسر آنید
که در دریوزه گری لکنهو برگشود خدارا
بیع مسکون شمر فی و دقیقی دار دیوان عمو
خنیگر بجارد رمزی مرا زین سو دان سو
زار همه نمیرده بلا بجا در آورد نیز دیوان
بنظر کور سوادان اینجا در آورد نیز دیوان
ناخن نبودی ما صبح و شام دل داده نازنین
بدلبران کره کام از ناخن نبود حرکت
نشود در حرکت خود شان نبود دلبران
نبود هیچ تفاوت میان ما و شما
شمه چندانکه خوشنود شنید مرده در گور دلبران
بجای خود شنید غم ما چیزهم دارد
مختصر حالتا غم ما چیزهم دارد
که از بیدلان دریا نبود بدلی گفایت
که مصحف سر لا اله الا الله که مشتی استخوان
خود را بیش کش سلطان کوی آن
نشای فیض مشتی ساخته بار دیگر

بسم الله الرحمن الرحیم

رقعه به اسدالله خان غالب دهلوی عرف مرزا نوشته

ای انکه بری نامه من رو تفقا کن ✣ صد قافله رشک به بین بر اثر خود
چون شرح اشتیاق ملاقات انجناب کرامت انتساب نه بمثابه ایست که در حیز
تحریر گنجائی پذیرد ناگزیر بگزارش برخی از سوانح سیاحت انیصوب
سامع خراشش میگردد کما بیش ده سال میگذرد که زمین گیر اند یار میباشم امّا
طرفگیها نکه از وضع این دیاریان دیده ام هیچ کافرنعمتی از خواص
وعام این مخلوق کمتر کسی بوده باشد که نسبت تعارف آشنایی یا همچشمی با من
درست نکرده باشد بلکه از بدایت ورود حال بزعم خود ها از جرگ اساتذه
مسلم الثبوت نهاده اند کج مجی که گاه گاه نوکر نیز قلم نامربوط رقم میگردد
بصد ابرام از من ربوده بدستانهامی سرایند و نیز هیچ نوابے و نائبے
درین سرکار بر سرکار نیامده که سلسله جنبانی ناخن بندی و سپاس و ستایشم
بفضل و کمالیکه ندارم بحضور بادشاه وقت خود نکرده باشد ولیکن با این همه
آشتی که در دهلی بکاسه داشتم دارم چندماه پیش ازین منشی الملوک بمشاورت
ارکان دولت ابد مدت عرضداشتی متضمن تقرر مشاهره من از نظر اقدس
ظل الهی گذرانیده در عرض ترجمه زبان جبارت بمبالغه تمام مطلق نموده بودند
وهم واقفان حاشیه بساط فیض نماط دران فصل منجر بالخیر همگنان مرور ایام

واسطه گذرانیده امید مصلحت دید
من انکه دیده خاطر طمعی بگیارین
ازین باغها سبز نشده دریاب
خزان نشسته رفیق ازین گلزمین بهار گزین
پرواز گرفته دران گل زمین بهار گزین
مضمون سابق از پیشگاه نگاه اقدس
را بدیدار دوستان نامه رسان شود و چندی دیده
افزوده از خاطر جمع شیوه نگارش گیرد
شمه یاد خواهیم ✣ چه بگذارم که بیاد آرم
استسعاد ملازمت ان مجمع محاسن
حضوری و معنوی چه یابد بر امور
گر دل ازین دیار نشکیبد و قفا کند
درین چند سال از بیگانگی نشستن نیارامیده
بجا گذارده ام جز این علتی نداشته
بلاغت نشان خود را که مسوده دیوان
در عرض دو سه سال مسوده ساخته بعد از
دهر بعد از خود نامزد نموده
بود پنهم از زبان دلی نقول نسخه

رباعیات

نوروز رسید و غم از دل شده است
هر دل بنشاط و عیش مائل شده است
نوروز به یمن جشن شاهنشه ما
با فرحت صد عید مقابل شده است

وله

شاها طرب از روز ازل روزی تست
عالم همه خوش بعشرت اندوزی تست
یک لولئ شوخ سبز پوشی ست بهار
کاماده رقص جشن نوروزی تست

وله

عمریست که تیر چرخ را آماجم
بر تارک افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود شرح دهم
چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

وله

دربسته بخانه اندرون میگریم
تا پی نبرد کسی که چون میگریم
دور از لب میگون تو مانند کباب
می سوزم و می نالم و خون میگریم

وله

کس نیست بدوران امین الدوله
محرومم ز فیضان امین الدوله
این ابر گهربار که بینی دو دست
از مطبخ احسان امین الدوله

وله

خلقیست ثنا خوان مدار الدوله
منت کش احسان مدار الدوله
کفرست دگر شکایت از دور فلک
در دهر بدوران مدار الدوله

ای آنکه مراست از تو خوشی موجود
دور از تو بعیش کس نمی آید زود
خوش باش که تا تو در جهانی بی غم
جز غم نبود هر آنچه در عالم بود

وله

دور از رخ تو بیدل غمناک شدی
ناطق چو بلا بهر دمی صد بار مرد
دور از وطن و عیال و اطفال شدی
تا عاشق دیدن رخ فرخنده شدی

کاخی خانه خراب بازار بدل
بطلیت اب کاخ بیا بیا دیدن
تا یک شب شدست روز عیشم شب
ای بلبل زار محبس آزادی

متفرقات

بر سر ما بر بالین شه ابر و نیسان
روزه داران جهان منتظر ماه نوانند

ایضاً

آستوان بر زه مجنون مفلس پیش ما
کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

ایضاً

پرده چشم فروای فاختگان فرش کنید
کز بسیم چمن آن سرو روان می آید

ایضاً

بنگی زدیم و سر انا الحق شد آشکار
ما را ازین گناه ضعیف این گمان نبود

مطلع

چنان تابم بزلفت از نگاه مست او دیدش
که بوی باده می آید ز خون رخ بخون دیدش

ایضاً

بیاله پر کن و مخمور روزگار گذشت
بیار باده که ایام نوبهار گذشت

گفتم رقم زنم صفت آتشین رخش
چون تا شمع سوخت قلم در بنان من

باشد روا به سنگ زحت شعله گفته ام
چون شعله گرز فرق برآری زبان من

کار نگاه تست زبون کردن دلم
از پا بهر خدنگ نیفتد نشان من

پیش سگ تو جان بامیدی سپرده ام
ای وای من اگر نخورد استخوان من

عمریست کز درم گذری کردی و هنوز
گردیده سجده گاه بتان آستان من

دیگر بهر زه فال اسیری چرا زنم
صیاد با غبان و قفس آشیان من

ناطق ز بسکه کاستم از فکرت سخن
ماند بنال خامه تن ناتوان من

در دل تنگم ز گرد نجم بیابانی به بین
در بساط قطره سامان طوفانی به بین

در شب هجرت به بزم سینه ام پیکره خرام
از دل پر داغ من سرو چراغانی به بین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زر و بگیر
از وفا بر کشتن بر کشته مژگانی به بین

چشم عبرت بین گشا زاهد به بزم میکشان
در میان ماه خورشیدی درخشانی به بین

در فضای سینه ام از فکر این خوش قامتان
جلوه پیرا هر طرف سرو چراغانی به بین

در بهارستان وحشت دستگاه عشق رو
در دل هر غنچه پنهان گلستانی به بین

هیچ دل نبود که نبود جلوه گاه شاهدی
در بن هر چه درین ره ماه کنعانی به بین

سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز
خدمت موری کن و خود را سلیمانی به بین

ای ریاض آفرینش را گل روی سبد
از غمت بی تابی مرغ غزلخوانی به بین

نزدی آب برو ناطق اگر پیکانش
سوختی آتش بتیابی دل خشک و ترم

مست مستان دگر از ساغر سرشار شدم
ساقی آمد لبسر کار و من از کار شدم

همه از بام و درش ظلمت عصیان میریخت
چون بطا عتکدهٔ تیغ سیه کار شدم

بخط ساغر می خط غلامی دادم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

هان درین ره زمن آموز تسار اکه ردم
غوطه از قطره و از بحر پدیدار شدم

ای دل آماده شدی نغمه منصوری را
منهم اینک بتلاش رسن و دار شدم

خواب دیدم که خورم آبحیات از دستش
تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم

بروای دل بروز سینه صد چاک برو
ناله زار نداری ز تو بیزار شدم

چه قدر خنده بر آزادی سیمرغ زدم
به خم دام تو آن دم که گرفتار شدم

نگهم تا بگل افتاده ببادت مردم
خوب شد خوب چرا بی تو بگلزار شدم

گر خلم در دل یاران منافق چه عجب
گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم

توبه از باده در ایام جوانی کردم
اول مستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

مطلع

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش انچنان دوشم
که از نخل حریفان چون سبو بر دند بر دوشم

ای بوالهوس که دوخته دیده ز رخش
غیرت بگیر از فرقه قرن فشان من

زیر دون نمی رود ز دام مهر مه رخان
کوچرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

قرن هزار و حفظ بگردون گرفته است
صد آفرین بجرات گوش گران من

ناطق ز بس بمیهنم از وضع کائنات
قفقاز شود بما چو فرود استخوان من

جان بر لبم بفهم نیاید بیان من
گر چه چراغ صبح نفهمد زبان من

خاموش نشان شوم که مبادا ز فغان من
آتش فتد بگار و خس آشیان من

در قرن نشئت بوده گوئی پور گل
بلبل ز ناز گفت شنود از بستان من

صد پاره باد دل کبوتر نوازغلیش
صد پاره کرد بوده ز رخسان من

تا خشت قرن فاخته گان بالوش نم نزد
بر جا چو صلوه گر شده سر در دوان من

خانه هستیم ز پا اگر افکند گمان
من هم از دست کسی خانه بدوشش کردم

یاد آن طالع فرخنده که دشنام مداد
طالب بوسه اگر از لب نوشش کردم

همدمان گوش بگیرید که انگشت فغانی
بلب دل زدم و گرم خروشش کردم

شمع از سوختن خویش شکایت میکرد
دانمودم دل سوزان و خموشش کردم

به دل مرده نه بخشید حیات آب خضر
زنده از خاک ره باده فروشش کردم

هرچه با ذخر نزد دهشت شباهت ناطق
گر همه خون بشر بود که نوشش کردم

تا چند خویش را به شکیب امتحان کنم
ضبط عنان گریه و منع فغان کنم

خواهم که باز از پی صید اثر همی
شهباز ناله را بفلک پرفشان کنم

سامان صد بهار ز پرکاله های دل
با سیل اشک سوی حرمت روان کنم

دیگر بران سرم که گدایانه بر درت
خود را ستم کش سگ دروازه بان کنم

یارب سعادتیکه جبین نیاز را +
من بعد وقف سجده آن آستان کنم

تا قتل عام طائفه خورمی کند
در در ترا به کشور دل حکمران کنم

چون کعبه در تو حرمگاه سینه را
زاندیشه تو قبله روحانیان کنم

آخر بگوشه قفس تست جای من
بر شاخسار صدره اگر آشیان کنم

ناطق بیا که از نی کلک تو تنگ تنگ
شکر بکام طوطی هندوستان کنم

در این گلزارم اکنون سبزهٔ بیگانه می‌بینی
درش را پیش ازین ورنه بروی ما نجان بستم

بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی
که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم

حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او
بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک بگران
که من چون غنچهٔ دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
خود را شریک غالب بنفعت آسمان کنم

هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور
هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

بی من مرو بسیر گل این پند گوش کن
ورنه بهار را بنفغانی خزان کنم

سوزد چنین ز شعله آهم گر این چمن
در آتشم که باز کجا آشیان کنم

تا آمده بشهر وجودم تپ غمت
گرمش بسیر کوچه هر استخوان کنم

گفتی که در فراق من آیا چه میکنی
گریم بسنگ خاره زنم سر بفغان کنم

خلقی ز دست برد فغانم بجان رسید
آفاق را بمیرم و دار الامان کنم

بودم مقیم جنت کوی تو سالها
روز ردی نشد که دلی شادمان کنم

بیرحم الوداع ستمگاره الفراق
انیک ز دست جور تو تسلیم جان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
رفتم که باز سجده آن آستان کنم

ساقی آن می که چو یک رشحه ازان نوش کنم
همه او گردم و از خویش فراموش کنم

بصد طوفان نیندد پهلو نم اشکی که مندارم
سفر گر بحر گردد و گردسر مانند گردابش

بوقت صبحدم کز شوق بیتابی نیارم سر
گشید انیک بر بام از شب موج جلوه مهتابش

چسان دوری توان نگزید از آن شوخی که آموزد
گسستن برق خاطف را عنان شوق بیتابش

خموشی ترجمان عرض بیداد ستمهای ظالم را
زبان در سر مه خوابانید زان تیغ سیه تابش

ز صد جا از گرانباری شود نذر شکستن ها
غرور سجده شیخ از نهی برگشت محرابش

الهی جذبه بیداری بخت نژندم را
فلک تا چند دارد کوچه پیمای رگ خوابش

به مسلخ میرود قربانیم آماده ان ذوقی
که گوئی سبزه آید در نظر ساطور قصابش

خیال کیست یارب جلوه گر در دیده ام امشب
صف مژگان بهم نتوان رسانیدن بصد خوابش

برویم طرح رنگی ریخت اندوهت که از عکسم
طلای گشته را ماند پس آئینه سیمابش

خرابی خواست گر ویرانه **ناطق** برون تازد
حوادث پای در زنجیر گردد از موج سیلابش

ممکن نسبت بپاکی دامن گل را بدامانش
که از شرم آبشار خوی شود چاک گریبانش

قیامت آورد از رفتنها بر سر قیامت را
به محشر جلوه زیر آید اگر سرو خرامانش

همانا داده آب از زهر چشم آن تیغ مژگان را
که جای خون هلاهل ریزد از زخم شهیدانش

دلم از نیش غیرت خانه زنبور را ماند
جگرکاو کدامی خسته باشد نوک مژگانش

فتد از لوح محفوظ آنطرف لوح فرامین
تپیدن سر کند گر دل نجاک از درد هجرانش

دلی دارم در آغوش نمک پرورده گر شوخی
بمرهم میزند تر خنده ها از زخم خندانش

یکره گذشته گرم خدنگت ز پهلوم
آنجاله جوشد از لب زخم جگر هنوز

شد عمرها که ناله زارم به نه فلک
میگردد و نگشته دو چار اثر هنوز

خورشید از دریچهٔ مغرب طلوع کرد
بیرون ز غرفه ناورد آن ماه سر هنوز

صد بار شسته و همان بر خدنگ تو
چسپیده پارهٔ دل و لخت جگر هنوز

روزیکه من ترانه طراز چمن بدم
در بیضه بود قافیه سنج سحر هنوز

صد شمع برفروختم و دل ز تیرگی
باشد نیازمند فروغ شرر هنوز

همدم طراز بالش آگنده پرمده
ناطق بنوک نیزه نهادست سر هنوز

شبگیر دل هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزم مجوش خیان گرم کاتش ست آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

گدا و نخجتن سودای صدر یعنی چه
بس ست انکه بگویند راستان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
سراغ دام کن ایمرغ زاشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم
تو نالهٔ نیز به تسخیر آسمان برخیز

حریف زخم نئی بوالهوس جهالت چیست
ز پیش ناوک آن ترک تیغ کمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستاره سحری سوی تست چشمک زن
قدح گرفته بکف آفتاب سان برخیز

بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی
دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

بجگم گوشه چشم تو میزنیم قدح
وگرنه کیست که بیهوشی اختیار کند

لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود
دل وجگر بچه امید کس نگار کند

به نرخ مشک فروشند خاک اقلیمی
که باد از سر زلفت بران گذار کند

زیاد حسن تو هر خس در آستین دارد
طراوتی که کرامت بگل بهار کند

رهین منت خوئی توام که هر نفسم
به نخشش ستم تازه شرمسار کند

گذاشتم روش سرکشی کنون ناطق
بخاکساری من خاک افتخار کند

عاجز نیم ز عربدهٔ آسمان هنوز
دارم بخویش قوت آهی گمان هنوز

خاکسترم بباد شد و نالهای من
با برق می جهند عنان بر عنان هنوز

خورشید حشر سرزد و از دود آه من
ظلمت سرا ست عرصهٔ این خاکدان هنوز

خون خلائق از کمر کوه برگذشت
نکشوده تیغ قاتل ما از میان هنوز

شد خصم بار قیب و در غدر میزند
زشکم بصلح پا نه نهد در میان هنوز

هم در خیال خویش نیائی خدایرا
ما را نکردهٔ تو بر شک امتحان هنوز

ناز تو خوانده فاتحهٔ رخصت نیاز
ریزد ز جبهه سجده بران آستان هنوز

یک ره نموده چهره بگلها و می خورد
آب از خوی خجالت آن گلستان هنوز

از سومنات رفتم و شیخ حرم شدم
رو یم بگاه سجده بسوی بتان هنوز

ناطق دمیکه کرد صبوحی بخون خویش
بیعت نکرده بود به پیر مغان هنوز

ایمن از آفت او هیچ کسی نیست که هست
نگه از چشم تو هم رد تقاضا می آید

سر کوی تو ندانم چه تماشا دارد
اشک خونین جگرآن پا بجنا می آید

خبر از غیرت عشاق ندارد افسوس
بوی زلف تو که همراه صبا می آید

ترک دعوی نکنم گر بقیامت چه کنم
طلب خونم ازان چشم حیا می آید

غم زبردین سر نیست جز این ناطق را
که دگر در ره کوی تو بپا می آید

اندیشه حور از دلم آن روی نکو برد
سودای بهشت از سر من آن سر کو برد

یاد انکه گر از دل نگهش تیر برآورد
نشتر برگ جان من آن غمزه فرو برد

خون باد خدایا دل بیرحم ترحم
کاندیشه جور از دل آن عربده جو برد

طی کرد که دل شنفته صد وادی سودا
تا ره نجم طره آن سلسله مو برد

گفتم که چه شد ذوق غمت گفت تو بردی
گفتم که چه شد رحم دلت گفت عدو برد

تا حشر دگر کعبه کند طوف مزارش
هر کس که نخاک آز روی آن سر کو برد

ای جم بگدای در میخانه چه نازی
فیضی که تو بردی ز قدح او نکدو برد

یارب چه شد آن همت ساقی که ز صهبا
کردم چو تهی بلبله دستم بسبو برد

کم گو سخن از گوهر و تسنیم که نتوان
از دل هوس باده بسر چشمه جو برد

یاد انکه بلب خنده و با چرب زبانی
او برد دل از ناطق و ناطق دل از و برد

خضر مغرب به آب ظلماتم که هنوز — لطرب خانه من جرعهٔ از جامی هست
سینه ام را به نسیم پر تیری دریاب — که درین تازه چمن غنچه دل نامی هست
گر مجوشی اگر انیست ترا باکه و مه — میشود نخته بهر جا طمعی خامی هست
روی خورشید و مه و شمع نه بینند نجواب — بدیاری که چو من تیره سر انجامی هست
انکه آئی ز حرم گم شده می حالا هم — مکرمت کن بمن ارجامهٔ احرامی هست

مرد مشهور کند نام وطن را ناطق
بایزید انمهه جا گفته که بسطامی هست

لذت ز درد بسکه دل زار من گرفت — ناخن زدم بداغ اگر به شدن گرفت
از بسکه طالعم به تنزل نهاده رو — آتش ز شمع تر تبم اندر کفن گرفت
رفتم بسوی کعبه ز کوئی بتان ولی — حسرت دوید از پی و دامان من گرفت
گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست — داد از کسی که کام ز چاه ذقن گرفت
تنها نه شمع هر که در آید به محفلت — روی تو دید و شمع صفت سوختن گرفت
در دور کفر زلف تو زنار بند شد — زاهد که خورده بر روش برهمن گرفت
پروانه را که گفت ز محفل فروزیت — کو پیشتر ز شمع ره انجمن گرفت
تا دل سنید نکهت مشکین کلاله ات — دیوانه گشت و دامن دشت ختن گرفت
یعقوب را ز چشم تو روشن که باد مصر — با بوی پیرهن ره بیت الحزن گرفت
صورت چو معنویست بنازش نیازیست — بت بی کرشمه دل ز کف برهمن گرفت

ناطق

آن هم بزور گریهٔ من آب گشت و رفت — افتم بپیش داور محشر بداوری
در آتشی ز سینهٔ من بیخبر فتاد — افتم بخاک پیش تو با کام من گرفت
کز هر نفس بخیمهٔ مقابل فتاد دست — افتم بخاک پیش تو با کام من گرفت
چون نبض جان بسلامت برهم زنفاد — ناطق نشد بخنده علم از دوم
کز بر و دوش ملک الموت بسمل فتاد — افتم بخاک پیش تو با کام من گرفت

جرس بنالد و ما هم مقید دل بستیم — که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده است
بیش قوتم همین بر همین گذشته زیست — که شیخ هم ز خدا و ندغافل افتاده است
رواج یافته بیداد بسکه در عهدت — دل مسیح بخاکیز تو مائل افتاده است
گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز — سفینه من مسکین به ساحل افتاده است
غم زر و دولت بیداد و لبران ناطق — بشادی همه عالم مقابل افتاده است

بلطف تیغ خطا باز ان ز خا بیگانه می آید — شفا عجب مسیحا کز مداوا می آید
دروغ نفسیده عشق کز مارب آید ره من — بروز از دل بسامان صد آتش خانه می آید
سرشک گرمه از خاکستر پروانه می آید — بوی مشک از خاک آهوی تتاری می آید
نمی آید که با شد آرزوی قرار در دلها — بجز دیوانه هم دیوانه می آید

بری از عجب حسن تو هم دیوانه می آید — بطرف دامن و جیب از کجا شانه می آید
بجز برای امام شهر از کیست نماز میت — که از بسوی جنازه صدای شانه می آید
بجز برای شمع از کیست گریه کاندرین محفل — بچشم من بپای از سیل آب روانه می آید
بجز برای ناطق نوحه کاندرین ماتم سرا — بگوش از دیدن محفل بجای مویه می آید

تا گل نکند غنچه بجای نرسد بو
دل نا نشکست است ازو آه رسا نیست

خواهی که کنی نرم دل سخت تپان را
زاهد بخدا گر به ات از ترس خدا نیست

حکم غم یار است که ما زنده بمانیم
در زود نمردن گنه از جانب ما نیست

با جبر ستانی دل اگر خود نفروشیم
در کشور بیداد تو سودا بر ضا نیست

خواهی که نه خاک هم از رشک بسوزم
با غیر که بر تر تبم آئی ز وفا نیست

قربان وفائی تو که هرگز نخوری می
زان شیشه که از سنگ فراز تهدا نیست

آن تیغ که صد غوطه بزهراب نخورد است
لب تشنه ز خمش دل خود تیمن ما نیست

ناطق مطلب صحبت راحت طلبان را
بگریز ز دردیکه گریزان ز دوا نیست

مژده ای درد که زخم دل ما ناسور است
وز رخش چشم بد حقه مرهم دور است

عاشق از ضعف نیارد کند از جا گامی
قصه کوه کنیها بغلط مشهور است

بر سر تربت ما از اثر ذوق شراب
هر نهالی که نشانند برش انگور است

بسکه در سلسله زلف کسی پا بندیم
هم ز خود رفتن ما در گرو دستور است

طرف فتنه چشم تو شدن زهره کیست
دل اگر بیجگری پیشه کند معذور است

نگذارد بگمیدن لبت آنغمزه بلے
نیش زنبور نپاه عسل زنبور است

بتصور زده ام بوسه بلعل تو کنون
از حلاوت لب من وقف فطار مور است

هر کجا می نگری کالبدی بیجانے
بی تو آئینه احوال من مهجور است

موج مے شعله جواله نماید بنظر — گرم گردش چو شود ساغر مستانهٔ ما
گشت ممنون پے عمر ابدی آب حیات — طعنه بر خضر زند همت مردانهٔ ما
باد فارغ ز غم تربیت ما دهقان — آب از خویش خورد هیچو گهر دانهٔ ما
همچو آتشکده ما وای بسمندر ما باش — هر کجا رخته خاکستر پروانهٔ ما
لقب روز قیامت شب یلدا گردد — گر بیادش گذرد ظلمت کاشانهٔ ما
از جنون مردم آبی ره صحرا گیرند — به محیط افتد اگر سایهٔ دیوانهٔ ما
میخورد تاب چو موئی که رسد بر آتش — رگ خواب از اثر گرمی افسانهٔ ما

ناطق از خجلت کم قیمتی خویش بدهر
آب شد بار دگر گوهر یکدانهٔ ما

گنجها بر سر هم دیده بویرانهٔ ما — از در سیل کجا میرود از خانهٔ ما
حاجت پرتو مهتاب ندارد که هست — صبح فرش از کف سیلاب بویرانهٔ ما
خم تهی شد ز می و خشک دماغیم هنوز — خاک زر تا د بنا شد گل پیمانهٔ ما
جذا حسن صفا خیز تو کز جلوهٔ آن — غیرت خانه آئینه بود خانهٔ ما
حاصل دل ز رخش نیست بجز حیرانی — آب از چشمه آئینه خورد دانهٔ ما
در چمن قصهٔ عشق تو سرودیم و چو گل — گشت بلبل همه تن گوش بر افسانهٔ ما
چه کند میکده گر فال خرابی نزند — گر چنین جوش زند گریهٔ مستانهٔ ما
کعبه را قبلهٔ اسلام نمیساخت خلیل — بر نمیداشت گر او طرح ز بتخانهٔ ما

غیر درد خود نشان نگذارم از دردی رشک — گر بانفاس مسیحا دست رس باشد مرا
آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق — ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا
تا کی از سخت جانی نیم بسمل زیستن — میزنم زین بار بر تیغی که بس باشد مرا
بعد قتل من خدارا خنجر از خونم مشوی — اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کار ناطق را بدونان نه سپری بهر گشاد
اینقدر لطف از تو گردون ملتمس باشد مرا

عاشقم عاشق چه باک از بوالهوس باشد مرا — شاهبازم کی محابا از مگس باشد مرا
تا چه آید بر سرم از دست برد عافیت — گر نه بیداد تو رشفقت دادرس باشد مرا
کی میسر میشود مرغان باغ خلد را — این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا
آن نوا سنجم که مرغ روح داود از خدا — با دعا خواهد که هم دام و قفس باشد مرا
لب به شهد هیچکس یارب مباد آلوده ام — تا بخون خویش خوردن دسترس باشد مرا
از می پرزور لاف پور دستانی زنم — پهلوان رندم چه پروائی عسس باشد مرا

نیست غم ناطق نباشد گر کسی من هیچکس
بیکسی تا هست کی پروای کس باشد مرا

در دهر بد دولت نه گراید هوس ما — بر شربت دنیا نه چسپد مگس ما
جان باز و اجل گر بچکانند بکامش — یک قطره ز زهراب گدا از نفس ما
ما قافله رهزن آرام و قراریم — خیزد ره خوابیده ز بانگ جرس ما

نیست از ما جز سر و دای امین نفس ما
نغمه زن بلبل گلشن طوطی شکر قفس ما
عشق تو بر افروخته از خار و خس ما
آن شعله که سوزد همه حاصل هوس ما
ناطق عشق ز لب تشنه شنید تبسم
فریاد که غافل زده فریاد رس ما
شد از اثر طالع وارونه خجل باغ
غنچه که نشگفت بگلشن بنفس ما
گردیده ست فراموش ره لب تشنه
زندانی دل بسته شد از دهشت خویش
از گرمی صحبت بر لب تشنه گره ما
حرف هوس لب نرسیده بتبسم
از دل بشکون کرد طواف قفس ما
با مردم بیگانه ز بیگانه بسی ما
هم رنج کم و بیش ز یکسان قفس ما

بیرامه جهاندیم بمیدان فراست
عشق آمد و برتافت عنان فرس ما
تا در دل ما چرخ زند خواهش لعلش
جانبخش تر است از دم عیسی نفس ما
خواهیم ز چشمش غلط انداز نگاهی
رو کرده نازش نشود ملتمس ما
یارب چه بلا بادیه هست این که نیابش
چون شمع برافروخت زبان جرس ما
هر نکته دمد تازه گلی در چمن حسن
ناطق ز لطافت نالد عجب نیست که بوشد
پیش کس آید دل بلبل هوس ما

نکته نفسیده ز سوز دل ما خانه ما
می پرد بسمل چو سیماب ز دیرانه ما
از فروغ نیخ تو در دود کشد خانه ما
باده از لب تشنه ما لاله ز پیمانه ما
لنگ با قوت تمامی خیزد از خلوتگه ما

مدار از تربیت چشم اثر چون قابلیت نیست
کجا باران تواند سبز کردن شاخ آهو را

بحرگوش این سخن شیر بجاه افتاده میگوید
که روز حمله عاجز می نماید زور بازو را

سپهر دون نواز آنم که بر کام خسان گردد
درآرد همچو یوسف شاهدی در برترازو را

نمی دانم شهید تیر فرگان که شد ناطق
کفن از پرده های چشم کردند آهوان او را

برنگی کرده لبریز الم شوق رخت گل را
که هر خارش فغان آموز شد منقار بلبل را

مکن بی نهارش ای تنکول سرمست از کله بیرون
رسد از حلقه گیسو مبادا چشم کاکل را

ز بس دزدیده خود را از نهیب چشم مخمورت
خیال غنچه نرگس نمودم ساغر مل را

بباغ ای بی ترحم با غبانها تا بکی غلطد
به مهد گل نخوابانید طفل اشک بلبل را

سپر انداخت اینک تاب مشتاقان دیدارت
بکن اکنون نیام ای شوخ شمشیر تغافل را

بسر پیچیده سودای سیه مرغولهٔ مارا
بچنگ آشفته بهتر نیست زلف سنبل را

صبا از نکهت گلهای باغ فکرت ناطق
بگردان تازه روح بلبل گلزار آمل را

نه شتابد اجل از دهشت غم بر سر ما
سر ما باد فدای غم جان پرور ما

آن اسیریم که صیاد بپرد سر ما
سر برون آورد از چاک قفس گر پر ما

گشت فوارهٔ خون همچو گلوی بسمل
آستینی که کشیدند به چشم تر ما

از غم موی میان تو ز بس کاسته ایم
ننماید نبظر چون رگ جان پیکر ما

۲۴

زهی امیر کبیری که روز و شب جمشید
بخدمت تو کمر بسته چون سلیمانی

کند مشاهده گر حشمت تو اسکندر
فتد چو آئینه اندر طلسم حیرانی

ز لرزه تاج غرور او فتد ز فرق شهان
بسوی شان سر تهدید اگر به جنبانی

کند ز معجزهٔ قدرت تو نشو و نما
اگر ز چشمهٔ خور نخل موم بنشانی

به لطمه کاری امواج کی فتد از پای
اگر شوی تو بنائے حباب را بانی

بخلعت پر پروانه کی رسد آسیب
بدست حفظش اگر شمع را بپوشانی

صلابت تو کشد دست اگر به پیکر تیغ
کند بجسم سیاه تو پوست خفتانی

بوقت رای زدن میکنی فلاطونی
بگاه حمله دهی داد پور دستانی

اساس ملک ترا نیست زانهدام خطر
کز تیغ و رمح تواش کرده اند ارکانی

تبارک الله ازان توسن فلک پیما
که زد به خنگ قمر طعن گرم جولانی

کشد به صفحه اگر نقش بادپائے ترا
چو برق میجهد از دست خامهٔ مانی

توئی که در نظرت از مشیمهٔ تقدیر
چو آفتاب کند جلوه راز پنهانی

بزنگبار اگر تابد اختر رایت
شود چو ماه رخ اهل زنگ نورانی

چه عاقلی تو که فرموده گاه تدبیرت
زبان عقل نخستین ز آفرین خوانی

بدور دانش تو شهره شد به بوجهلی
بدان فراست و حکمت حکیم یونانی

مرضرب سیلی استادیت کبود رخ است
برنگ کودک کودن معلم ثانی

بعون نخبت و تائید حسن رای زرین
مسخر ند ترا جمله انسی و جانی

به همت تو عجب گر ستوم ز انعامت
چنان غنی که تو ز انعام های ربانی

امید بود تو ام کرد منعم و مرتهم
که از غرور کنم دعوی جهانبانی

رسید وقت دعا قصه مختصر ناطق
که طبع را کند آزرده عرض طولانی

همیشه تا که رسد تخت و عمر را تاسیب
ز حادثات فلک در زمانه فانی

ملاذ بخت تو باد احتمایت از سے
شاه عمر تو تائید باد یزدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بلبلی کو فند بگلبن نیلوفران چمن جادو را
کند موج دم دهنی غزلان جادوه اورا

نگاه از نگهت گلهای باغ خاوری آبد
دماغ عنبر لبنان نفس پرورده اورا

فرا چون گشت نقاش تصور گلستانی
نوزگان ایران نقش کن خامه مورا

قصیده در مدح بهادر جنگ

بهادر شاه ظفر

ای ز چشم تو ناموس فتنه ارزانی
چال روی تو مصحف فزای حیرانی
مستحان سموات را گهی سجع
بنام توپیش زبان سپاس گردانی
نموده شیم خطابنر دلعل جان بخشت
مسیح را فلکی خضر را بیابانی
چنین که گردلت عام فیض جان بخشی
نمیرد به جمادات عذر بجانی
ز بسکه کاسته از شرم آفتاب رخت
نحیف تر ز هلال ست ماه کنعانی

پسری مادر زمانه چنین
گفت سال ولادتش ناطق
آفتاب سپهر دولت دین

ہم نزاد ست دیم نخواهد زاد
کام خطی اگر شود بخجل

گر دنام او بجمل بود

مر عیست ہمتم که نمے بندد از غرور
جز بر فراز کنگرهٔ عرش آشیان

ہمچشم زنده رود شود دیدهٔ کمال
گر بنگرد سفینهٔ شعرم به اصفهان

از بسکه یافت ست بزرگی ز نام تو
از بحر این قصیده حبابی ست آسمان

ناطق ز سفتن گهر آبدار مدح
تن زن که کند گشت سر مشقب زبان

نتوان ز عهد صفتش آمدن برون
از تو دعای دولت و آمین ما انس و جان

تا صحن گلشن ست ملالت زدای دل
تا صوت بلبل ست طراوت فزای جان

بزم تو باد غیرت گلشن ز اهتزاز
ناطق در و زچه خوش رشک بلبلان

قطعه تهنیت تولد فرزند سعید الدوله بهادر

تهنیت باد تهنیت ازما
بجناب سعید دولت ودین

که خدا داد این زمان پسرے
چه پسر در چه در ثمین

چه پسر نور دیدهٔ آرام
چه پسر روح پیکر تمکین

غازهٔ چهرهٔ عروس وقار
سرمهٔ چشم شاهد نمکین

مے نماید به چشم اهل نظر
سر نوشت سعادتش زجبین

مے سزد زهره مهد جنبانش
مهرهٔ مهد زید از پروین

از نشاط ولادتش بجهان
شد گران گوش آسمان برین

از مهیا یاے تهنیت گویان
نتوان یافتن دل غمگین

چون بود مولدش زمین بجبد
نگرد آسمان بسوے زمین

باشید شاد با همه اولاد تا ابد | مانید زنده با همه احفاد جاودان

قصیده در صفت نواب شرف الدوله بهادر

آن بلبلم که گر به چمن سر کند فغان | از هر درخت آتش موسی شود عیان
آن گلشنم که باد ز فیض شمیم او | بخشد بمرده چون نفس عیسوی روان
آن شبنمم که موی کشان آفتاب را | آرد فرود جذبه اش از چارم آسمان
آن قطره ام که بالد اگر بر وجود خویش | هر قطره اش نشان دهد از بحر بیکران
آن وادیم که هر شرری کش جهد ز سنگ | گردد به شعله شجر طور همزمان
آن شاعرم که شهرت شعرم جهان گرفت | چون صیت کام بخشی و دستور شه نشان
نواب نامور شرف الدوله آن که زد | کوس شکوه بر زبر هفتم آسمان
آن چرخ کین که گر به غضب بنگرد به مهر | برگشته در دریچه مشرق شود نهان
ای آنکه گر ندیده کنی حکم آورد | تاج زرین تارک سلطان خاوران
خار اشگاف تیغ تو گر قاف بنگرد | در تنگنای بیضه عنقا شود نهان
معکوس اوفتاده ز بس بخت خصم تو | گر ید خورد اگر ز پی خنده ز عفران
بر دشمن ضعیف کند رحم تیغ تو | آتش بخارو خس بنود گرچه مهربان
چندین ز رزم گاه تو گر دانه چه دور | گر بر خروس عرش برد حمله ماکیان
گر بستش کنند به سر گشته خصم تو | یک ورطه میشود همه تن بحر بیکران
طفلی که زاده است دم عهد بستنت | هرگز شکسته نگذردش حرف بر زبان

هر صفحه از رسائل تصنیف کرده‌ات
گردیدی بر سفینه تحقیق بادبان

خواهم که وصف شعله درکت کنم ولی
ترسم که همچو شعله برافروزدم زبان

از بیم احتساب تو در عالم وجود
غمقا ضعفت شدست بط بادهٔ نشان

تا برکشوده شاهد زلفت شکنج زلف
افتاد عطسه خیز دماغ عبیر دان

پیش کف تو تا نه زند لاف مکرمت
دریا زدست مهر گرداب بردهان

باشد دل حسود تو از آه سرد خویش
چون غنچه که پژمرد از باد مهرگان

یا بر زمین هر آنکه به بغضبت فشرده است
باد اسرش بلند ولی بر سر سنان

نازم محیط اعظم علم لدنیت
کاندیشه اش ندیده رهنا وری گران

ای جامع الفنون که کمین طفل مکتبت
از تو خطاب یافته علامه زمان

ویرانی صنم کدهٔ کفر را کفیل
محکم اساسی حرم شرع را ضمان

نتوان بپاک طینتیت یافتن کسی
بیزند خاک آدم اگر بهر امتحان

شوقت ز سور سینه موسی دهد خبر
رایت ز شمع وادی ایمن دهد نشان

دریا به پیش بحر کف همتت سراب
آتش بجنب شعلهٔ ادراک تو دخان

پر شد ز بوی خلق خوشت مغز کائنات
نکهت فروش نخلخه گو تخته کن دکان

ای حامیان دین محمد که از شما
فولاد گشته بازوی ایمان مومنان

کافر خورد شکست چو تاز ند بر سرش
گردر کفش بود علم فتح گاویان

چشمی بود دیانت و زهد شماش نور
جسمی بود شریعت و جهد شماش جان

در قصد وصف نان که بود ورد کامران
کس نعمت سکوت نبندد بر دهان

طبعم ز بخت داد مدیح شه زمان
گستاخی سپاس شمایم ز صدر گشت

با خنده داد قافیه ام داد شاهگان
انوذجی ز حال خود اکنون کنم بیان

دل گشت بر وی مبتلا این دان آن
من یک نیم بیج کنم قناعت نکشم

آزاده ز قید تعلق زیسته
نه خادم سلطان و نه مخدوم بهمدان

پوشش ز نخ خرقه من دیده ارقصب
خندد ز چاک کهنه بلاس پرنیان

افلاس گو بزخم من الماس پاره ریز
دل را گلو گرفت ز نالم ز افغان

نایدسرم فرو بسپه کاسکان بهمان
گر زین زیاده بگذردم کار در زمستان

شاه وچه شاه آنکه گدایان درگهش — گیرند باج ربقه زشاهان شه نشان
شاه وچه شاه آنکه به نعلین قنبرش — سوگند میخورد گهرین افسر کیان
شاه وچه شاه آنکه زدریای رفعتش — موجیست کهکشان وحبابیست آسمان
شاه وچه شاه آنکه نجرگاه عظمتش — تنگ ست تنگ وسعت بیدای لامکان
شاه ولایت آنکه بتائید کردگار — درکشور قضا وقدر کشته حکمران
آن بارگه بلند که میگفت جبرئیل — گاه تنزل صفتش عرش آستان
مدح کبوتر حرم کبریای اوست — گویند گاه مدحش اگر عرش آشیان
ننهد قدم بران جبروتش زراه ننگ — بیجا طراز خویش دهد فرق فرقدان
آرند هدیه ازپی نعلین پاک او — روحانیان قدس شراکی ازرگ روان
اطفال شهر قدرت او در گوافکند — گوئی سپهر راگه بازی چوگردگان
نازد زنسبتش به ملایک ابوالبشر — خندد زخلقتش بسموات خاکدان
عرفانش قلزمیست که باشد کناره اش — صد ساله راه انطرف ازسر حد گمان
پیش فطانتش گه تعلیم معرفت — زانو زدست عقل نخستین چوکودکان
حرفی زرای روشن او خامه زد رقم — فوارهٔ تجلّی حق گشت در بنان
هررازرکاندرون دل چرخ مضمرست — چون مهر بر ضمیر منیرش بود عیان
ازانفعال جوهر کل پیش فطرتش — جزو شعور خویش کند در بغل نهان
درپس قدم بجاده عجلت هزار میل — با عزم او شود اگر اندیشه همعنان

فوارهٔ تجلّی حق گشت در بنان
چون مهر بر ضمیر منیرش بود عیان
جزو شعور خویش کند در بغل نهان
با عزم او شود اگر اندیشه همعنان

قطعه

اسد انکه از نهیب شمشیر تقدیر زاده است
نخست توبا سعادت کونین توامان
نارم ارواح خاک درت را گشته آنه
کاسه وشاع سوم فروشان اصفهان

نه رفیقی که کند پاک سرشکم از چشم
نه شفیقی که فشاند ز دلم گرد ملال

عاجزی مثل من اکنون نتوان یافت بدهر
گر به بیزند جهانرا همگی در غربال

مشفقی کوکه کند عرض پریشانی من
بجناب شه جم جاه و سکندر اقبال

شه نشان شاه محمد علی آن کاقبالش
آفتابی ست مبرا ز کسوف و ز زوال

ایکه نادیده چو تو دیده گیهان در خواب
مهر روشن گهری بر فلک جاه و جلال

توئی آن شه که گزینند به بزم جاهت
خسروان همچو غلامان نهاده صف نعال

همه تن چرخ شود ماه زبالیدن آن
نسبت نعل سمند تو کنم گر زهلال

عام شد بسکه ترقی بزبانت ترسم
کند از روی تبان نشود نماد انه خال

آله حرب اگر عدل تو منسوخ کند
میکشانید همان دم زکمر تیغ جبال

انتظامیست بدور تو که در خانه دل
بی اجازت نتواند که نهد پای خیال

چشم پوشیده بفرموده عدل تو چرد
سبزه بیشه شیران ستم پیشه غزال

دهر ایمن زخطر گشته چنان از حفظت
که دهد بچه بغار دهن شیر شغال

نسر طائر به پس کنگره عرش خرد
باز تیرت پی نخچیر چو یکشاید بال

لطمه موجه خون فلک فلک را شکند
دم هیجا چو شود تیغ تو سرگرم قتال

برشکن طرف کله تا شکند صف عدو
چه بری حمله برو گه به یمین گه به شمال

چشمه ها چشمه آئینه صفت خشک شوند
گر سموم غضبت روی نهد سوی جبال

کار خصم تو چنان بسته که بعد از کشتن
مرغ روحش نتواند که کشاید پر و بال

مگو از عرصه گاه دهر کز چابک عنانیها | بگامی در نوردد لامکان را طول میدانش
همان آبست از خجلت زهی طبع سلیمست این | بجای قطره گر عمان چکد زابر کرمهایش
بیاور یکجهان امید محرومی شهید انیک | ضمان گردد به احیا همت رشک مسیحایش
طرب کن ای طراز جاه و داد کامرانی ده | دل بدخواه گو بنشین بمرگ صد تمنایش
تو فارغ شو که خصمت خود حوالت کرده قبل خود | بر شک کنجکا و دل باندوه جگر خایش
نخفت ست آنچنان بخت عدو کز خواب خیزاند | سر افلیش بانگ صور تا محشر بغوغایش
کند از بسکه در عهدت مروت خشک و تر باهم | دری کش بود دریا بخیت در دامان صحرایش
که آمد بر در بذلت که دست همت افشاند | بجیب و دامن جودش مراد دین و دنیایش
معرف در حضور دانشت بس با دناطق را | ضمیر نکته پیرایش زبان بذله پالایش

قصیده در مدح سلطان اعالم واجد علیشاه

مقیم صومعه در وصف خلد راند مقال | مرا بزم طرب خیز شاه برد خیال
سپهر کوکبه واجد علی شه غازی | که نعل توسن قدرش همی سنرد زهلال
زهی کریم که در شهر بند مکرمتت | بسا گدا نشود در اشنا بحرف سوال
ز استماع حدیث نوال ابر کفت | شود بزنگ صدف گوش خلق مالامال
چه مایه قصد تنزل نموده در مدحت | هر آنکه گفته ترا گاه جود بحر نوال
چنان بدور تو مکروه گشت شیوه بخل | که شد بملت قارون حرام الفت مال
پر همای سعادت نرسته بود که زد | بسایه گستری فرق تاج زیب توفال

قصیده در مدح محمد علی شاه فردوس منزل

بیاد آن روز کز اندوه بودم فارغ بال | بود از باده عشرت قدحم مالامال
یاد آن روز که چرخ بمن کج نگریست | غضب آلوده بود انگشت بچشمانش بال
یاد آن روز که گر سوختم از تشنگی | عار نگذاشت که از خضر کنم آب سوال
من که در کارگه شعر فقط تخم زدم | می خورد اندر فلک سقف مرا اکنون بیغال
من لئیق بعلیم و تنزل دادی | تو مرا بار دگر منزلت ایام بخشی
تو مرا بار دگر منزلت ایام بخشی | بیوا نزل کن نمیروی پیش یا مال
گاه در عالم از فرط کرمهای تو | گاه در کریم از فرط اطفال و عیال

همیشه گلشن عیش تو چون ریاض بهشت | شگفته باد به الطاف ایزد متعال

قصیده در صفت قطب الدوله

تعالی الله قطب الدوله دفتر معالیش
چمین با سجده پیرامن آستان آسمان سایش
زبان بازی کند با شمع طور و آتش ایمن
هران شمعی که یابد روشنی از پرتو رایش

وامیکند بناخن برهان فضیلتش | هر عقده که عقل زند شرع را بکار
رایش جمیله ایست که دارد نقاب او | از خیط ابیض نفس صبح پود و تار
کردم رقم چو مدعت رنگین طبعیتش | شد نال خامه ام رگ یاقوت آبدار
گردید ورد معتکفان حریم قدس | اوصاف عصمتش چو ثنا های کردگار
کار زلال خضر و دم عیسوی کند | در عهد فیض او نفس مار و زهر مار
فصاد با تصور حفظش چه دور اگر | شیران برق را بکشاید به بیش خار
از جاد گر به سیلی صرصر نمی جهد | گر تشخص حلم او فگند سایه بر غبار
گردد گران ز عطسه گل گوش بلبلان | در گلشنی که نکهت خلقش کند گذار
کلکم نوشت چون صفت در ستایش | شد انفرم چو صفحه خورشید زرنگار
ناطق خموش باش و مکش در دسر که هست | مستغنی از مدیح تو ممدوح روزگار
چشمی بحال و دست هوس کش ز آستین | کن آرمیده شاهد مقصود در کنار
اکنون بر فتن آرد عارا که در رهش | چشمم اثر سفید شد از جوش انتظار
یارب که تا بحکم تو در گردش ست چرخ | گردد بکام این دو خداوند کامگار

قطعه در مدح نواب شرف الدوله بهادر

پناه دین شرف الدوله آنکه قدرت او | بپای آتش سوزان نهد ز مور نجیر
به پشت گرمی عدل تو در شب دیجور | چرد غزاله بنور چراغ دیده شیر
عجب نباشد اگر شکر گداخته را | فراست تو بحکمت جدا کند از شیر

قصیده در مدح نواب امین الدوله بهادر

نواب دوم نجم سوم

فعال الله وزیر اعظم دولا لی شانش
کی سایه چنین بر عقیده شاه خاور شانش
گنج گوهر نشین تاج حکمت و دینش
سکندر ز دیار روم و فلاطون ز یونانش

چنان کن که آن مایه اندوزم از تو — که عرفی بیندوزخت از شاه اکبر
کنون میکنم از ته دل دعاے — که یارب زجیب اجابت کشد سر
الا تا بود نقش ہستی جہان را — تو باشی جہاندار و ناطق ثناگر

قصیده در صفت سلطان العلما مجتهد العصر

دیشب بعکس خواہش چرخ ستیزہ کار — امید من زمرحلہ یاس ببست بار
گردید گرم پویہ بنوعیکہ در رہش — افروختند مہر صفت بوتہ ہای خار
گفتم کہ ای امید کجا میروی چنین — گفتا بدرگہی کہ بود کام را مدار
گفتم کہ جز تو نیز بدان در رود کسی — گفتا کہ جوق جوق خلائق زہر دیار
گفتم چہ می دہند بکس گفت کام دل — گفتم کہ چند گفت فزون از حد و شمار
گفتم کہ کیست صاحب آن بارگاہ گفت — یکتای کائنات خداوند روزگار
یعنی جناب مجتہد العصر انکہ شد — مومن بجہد او جو ابوجہل صد ہزار
سید محمد انکہ ز دریاے علم او — ہر قطرہ ایست لجہ و ہر لجہ بیکنار
گوشم چو این نوید شنید از لب امید — گفتم قصیدہ و کمر بستم استوار
اینک روان شدم بسوے درگہش ولی — ز امید خویش نیز فزونتر امیدوار
ای غازی کہ کردہ تبائید ہشت و چار — با کفر خامہ دوسرت کار ذوالفقار
چون زر جعفری بجہاد و باجتہاد — دادی رواج مذہب جد بزرگوار
از بیم احتساب تو از بسکہ شد نحیف — نتوان شناخت پیکر طنبور را ز تار

فتاوست در پنجه‌ات شیر گردون
چو روباه عاجز بچنگ غضنفر

به جنبش درآید زمین تا قاف
کشی چون به تسخیر آفاق لشکر

برآرد ز شمشیر انگشت زنهار
اگر بر تهمتن شوی حمله‌آور

کشی چون حسام و بری حمله بر خصم
همان قصه ذوالفقار ست و حیدر

جهد صاف از مهره پشت یاجوج
خدنگ افگنی گر به سد سکندر

نسودی ز روی نیاز ار نهایت
نگشتی چنین جبهه خور منور

پی آستان بوسی دولت چرخ
ز خورشید دارد ته پای افسر

نجنبد ز جا شبنم باغ دولت
اگر چرخ خورشید گردد سراسر

قسم میخورد بر کف پای فرقت
سریر سلیمان و تاج سکندر

جمالت ستاند بعرض تجمل
چراغ فروغ شهنشاه خاور

زهی حسن خیل پریزادگانت
چه خیل پری هر یک از حور بهتر

همه ارغوان چهره و یاسمن بو
همه گلرخ و سرو قد و سمن بر

درآیند چون در چمن در چمیدن
ربایند با جلوه دل از صنوبر

ملک را فرود آورند از سموات
نجم کمتند دوزلف معنبر

اگر کمترین لعبتان تو دیدی
ننازید خسرو به شیرین و شکر

می و ساقی و بزم عشرت فزایت
دهد یاد از خور و فردوس و کوثر

تو می نوش و خوش باش گوید سگالت
نبو شد ز خون دل خویش ساغر

پنجون شفق تا فی چو پنجه صبح صادق
نمود بولوان صدف پیراهن گلگون زیبش
بادار اس تو خشم شیر نگیرد بنجه
زبان زندان بیت بنجه بنجه
خطیر بجوهر جوهر ای تو خطا نشو
تسخیر ز بیکه بوجت سر ایت تو نگ
بود نطفه در نطفه بحر خضر
تسخیر ز غرت جلیب اکبر

۱۳

جهان بادشاها تو منصف خدیوی
کند بنده عرضی ز انصاف نگذر
روا باشد این گر ستم نکته دانی
بنالد بدوران شاه بختور
ستم چیست بیدستگاهی که یارب
مبادا این ستم روزی هیچ کافر
منم در ریاض جهان عندلیبی
که ریزد ز منقار من نغمه تر
بر طوطیان هر کجا لب گشایم
همه قوت منقار شان را بشایم
ولیکن ز هی سکه مهر نامی
که فرود فرو برده ام در دو پیکر
امیدوار ز لطف شاه سخن ران
بزارم کنون از تو بال و پر خویش
تمنا ز دره دیشم دارم که لطفت
فزاید بر این نکته ها نکته دیگر
مرا نیست جز مدح تو هیچ کاری
مرا نیست جز نام تو هیچ دفتر

هرانچه رفته بگلشن زبرگ ریز اکنون
بجز کسر کمر بسته اعتدال بهار

زآب پاشی ابر بهار نتوان یافت
بجز بخاطر اعدای شه نشان غبار

سپهر مرتبه واجد علی شه غازی
کز و ست نقد جهان داوری تمام عیار

زهی شهی که مجدد رقما و خاک درت
زنقش سجدهٔ پیشانی ملوک کبار

زپای بوس تو برخویش بسکه بالیده ست
بر آسمان زده پهلو سر بر پایه مدار

جبین ناصیه سایان عتبهٔ جاهت
خطاب یافته از چرخ مطلع انوار

فلک دوگوهر خورشید و مه بنذر آرد
اگر به بزم حضورت چو من بیابد بار

بپاس عدل تو خیل غزال با دل جمع
بشمع دیده شیران چرند در شب تار

عموم نشئه عدلت چنانکه شحنهٔ شهر
برنجیت خون مَی ناب را بجرم خمار

بدستیاری حفظ تو نیست دور نما
کشودن رگ اتش نبوک نشتر خار

هرانکه کشتهٔ زهر آب خورده تیغ تو شد
زبان مار دمد جای سبزه اش زمزار

بیاد حلم تو نبود عجب که بر باید
پرگیاه زمیدان کوه گوسے وقار

بزرمگاه عنان از رکاب نشناسد
زهول شهنهٔ خنگ تو گرد رخش سوار

اگر سپهر کند یاد سرعت غرمت
نجوم ثابته گردند در زمان سیار

گر از حجاب دلت پرتوی برون تابد
جهان چو طور سراسر شود تجلی زار

ضمیر تست که صدره بگاه جلوه دمید
فروغ صبح قیامت زرخنهٔ شب تار

شود اگر چمن آرای گلستان رایت
چه دور اگر گل خورشید برد مدار خار

بخدمت نکند عرض مدعا ناطق
گر تشنه حدیث تو تحصیل حاصل است انطقا

بهیچ حرف دعا بسته است ورنه همیشه
لبم ز حجله دل از عرایس ادعیه بکار

ز جاه بهره ور و از رجاست جاه علی شاه
همیشه تا که جهان است در جهان باشی

قصیده در مدیح واجد علی شاه
سلطان العالم خلد الله ملکه

گزیده ست ز تو وصیف خاقان دیگر
من و مدیح شما پیشه هفت کشور

که سلطانی عالم آرا و دارا
فلک قدرت واجد علی شاه غازی

کف قدرت بر وصف ها گشاده
ز بحر و کان گهر ها و کانها

چه سنجی در قیاس بارگاهش
که دریا پیش دریا و کان بکان

بخدمت نکند عرض مدعا ناطق
گر تشنه حدیث تو تحصیل حاصل است انطقا

بهیچ حرف دعا بسته است ورنه همیشه
لبم ز حجله دل از عرایس ادعیه بکار

ز جاه بهره ور و از رجاست جاه علی شاه
همیشه تا که جهان است در جهان باشی

قصیده در مدح واجد علی شاه

امروز چه روز یست که در خاطر عاشق	۱	از جوش طرب راه نیابد غم دلبر
امروز چه روز یست که افلاکیان نشینان	۲	آرند برون بهر تماشا ز فلک سر
امروز چه روز یست که از زلزله توپ	۳	افتاد همین زلزله در گنبد اخضر
امروز همانا بود آن روز که بنشست		بر تخت شهنشاه گزین کشور
فرمان ده آفاق محمد علی آن شاه		کز نصفتش آباد شد آفاق سراسر
شد خواب فراموش ز دل خلق جهان را		در عهد وی افسانه دارا و سکندر
رویش زده آتش به نهاد گل خورشید		رایش زده دامان بچراغ مه و اختر
از بخشش او گشته غنی خلق خداوند		وز کوشش او گشته قوی دین پیمبر
از بسکه بدوران توای خسرو عادل		ظالم شده بی زهره و مظلوم دلاور
چشمک زند آهو به هزبران جفاکیش		تر خنده زند کبک ببازان ستمگر
کوه ست وقار تو که هر ریزهٔ سنگش		در وزن ز الوند و قبیس ست گران تر
مرغ نظر اندر عقب عزم شریعت		در اول پرواز فرو ریخته شهپر
حلیت گر از کوچهٔ خلقت گذر انند		خوش بوی تر افتد گر از عالیه تر
ممسک بود اندر نظر جود تو حاتم		واندر نگه عدل تو کسرا ست ستمگر
در یاس فرو مانده بر افتاده عدویت		از مور چه تاس و هم از مهره شش در
شاها تو بنه افسر زرنیه تبارک		کو خاک فشاند بسر خویش حسد بر
باد ا تبو این جشن فرخ بخش مبارک		هم عمر تو از عمر خضر باد فزون تر

بادا زگزند دو جهان ایمنیت ز دنیا
سلطان فلک اواجد علی شاه خدا نگاه
کرباد جان گزای بر این نوید شتابد
زندم از نفس عیسوی نوید شتابد
بر فیض نشئه صحبت بزم انس امروز
صفای خال تو جمال ربوت نموده از نظر
زنگ خجلت رطوبت نموده از نظر
دین بهار عجب نشئه گزین نموده از نظر
چو نخجل گل نقاب نشئه گزین نموده از نظر
بر آن نقاب چین چه طرفه از نشئه گزین نموده از نظر

صفای خال چه پرسی که گاه عرض فروغ
طرف بخط شعاعی شدست خط غبار
بمین نقش بود منبسط کباد صبا
دهد صلای شگفتن بنافه تا تابی
بیا بدشت که جوشید لاله و سنبل
فتاد ست بسر گلستان بکه درودیوار
نموده اند بهم اتفاق سبزه و گل
بدلربائی مردم چو خط و عارض یار
چه موسمیست که آشفتگی به دام برد
ز دفع طره دستا شیخ زلف نگار

خلق را موسم پاکوبی و دست افشانیست — هی که ماندست مرا پا بگل و دست بسر

دامن خاطر ناشاد اگر افشانم — کنم از گرد غم ایجاد زمینی دیگر

وقت آن شد که زبیداد فلک بشتابم — داد خواهان بدر شاه عدالت گستر

شه نشان شاه محمد علی آن عرش شکوه — که بود از فلکش تخت و ز خورشید افسر

شهریارا توئی آنشه که نیاید بنگه — چتر داران ترا ثروت سلطان سنجر

کی براورنگ نشیند بزمانت خسرو — کی بتارک نهد اکلیل بدورت قیصر

مور در چشم زدن ملک سلیمان گیرد — بمددگاری وی عزم تو بندد چو کمر

کس ندیده چو تو با حکمت و چشمت شاهی — بارک الله که فلاطونی و هم اسکندر

تا خرد ذره از خاک درت آورد دست — افسر خویش به بیعانه خدیو خاور

رایت افراخت بدعوی ضیا چون رایت — سرنگون کرد علم خسرو انجم لشکر

تا که خوانده ست برو خطبه نهاتم تو خطیب — برتر از عرش زده کرسی رفعت منبر

یاد از محکمی حکم تو آرد چو حباب — نشکند بحر همی گردد اگر زیر و زبر

غلط از دهشت دربانی استعدادت — نتواند که کند از در فکر تو گذر

سرنازاده مخالف ز نهیب تیغت — تکیه بر دوش عدم داده به بطن مادر

گو بشوئید ز روان دست چو سر از حاصل — سر فراز یکه ز فرمان تو برتابد سر

شود دش سوخته چون شمع زبان هر که برد — نام آنرا که بجان در زده قهرت آذر

دهر شد امن ز عدل تو چنان کاهو را — مژه شیر زیان سبزه نماید به نظر

چشمم از جوشش گریه کور شود | گوشم از فرط ناله کر گردد
وقت آن شد که شاید لطفت | بیحجابانه جلوه گر گردد
منعمی در رخت نظاره کند | مفلسی غائب از نظر گردد
چه شود گر تو عرض احوالم | شاه را گوش زد اگر گردد
فاش گویمش که جهان داور | گر تو گمنام نامور گردد
در دیارت چنین هنرمندے | چند حیران چو بی هنر گردد
پائمال سپهر سفله نواز | چند چون خاک رهگذر گردد
قوتش از جور دهر دون پرور | چند خونابهٔ جگر گردد
هر نهال امل که بنشاند | چند چون بید بے ثمر گردد
تا بکی تیغ ناشناسی را | سینهٔ جوهرش سپر گردد
تا بکی خاطرش ز بیقدری | غم واندوه را مقر گردد
تا بکی عرض مطلبش بی سود | چون دعاهاے بی اثر گردد
تا بکی بالب شکایت سنج | از تو آزرده در بدر گردد
لکمنو جنت است هان مپسند | که برین بے گنه سقر گردد
آنچنان کن که دریم کرمت | غرق از پاے تا بسر گردد
هم ز تنخواه کامیاب شود | هم ز انعام بهره ور گردد
بنشیند به گوشه و وانگه | داعی شاه بحر و بر گردد

تصحیده در مدح محمد علی شاه

۹

نو بهار طرب انگیز رسید ست دگر | چشم ما ابر گهربار رسید ست دگر
عالم پیر گرفت ست جوانی از سر | چرخ دزم آنقدر از لطف هوا گشته جوان
چرخ دزم آنقدر از لطف هوا گشته جوان | که توان دید پی مور چه بر سطح حجر
حاجت کافتن کوه بنا شد پی لعل | آتش لاله ز بس نرم نمودش پیکر
از هوا کرده ز بس جذب رطوبت آهن | میشود آب بگوید اگر شش آهنگر
خضر زادست دگر دامن کوه از خضرا | چشمه اش ابر نیسان چو ز آب بقا جان پرور
پم بهار است که از فیض کرامت اثرش | میدمد بسمه صفت زاب پلارک بوهم
فلکم را داد شفا از مرض تنگدلی | کو دگاردم عیسی بگمان باد سحر
باب این فالیه ساز و نم بیگانیت | گوی در پوش ربانی بود اندر اقلیم
گوی ثانی نشناسم ز نم مشک او ز | گوی فاتحم ز نم نیش زنبور نحل

توان نمود کنون اکتفا بتاریخش	بسان خلد شد آباد این حسین آباد
کنون زمدح کنم ختم بر دعا ناطق	که هست گفتن مدح تو از دعا نش زیاد
بحق واقف راز ازل امام حسین	بنای زندگیت باد تا ابد آباد

قطعه در مدح نواب امین الدوله بهادر

کیست غیر از امین دولت و دین	آن وزیریکه شه نشان باشد
آنکه درباگاه رفعت او	آسمان خشت آستان باشد
ایکه در کشور شجاعت او	زال هم پور داستان باشد
میزند بانگ اجل بپای گریز	تیغش آنجا که سرفشان باشد
صعوه را در زمان معدلتش	خیگل باز آشیان باشد
در خور تنگ توسن قدرش	گر به سنجند کهکشان باشد
سخن درک جوهر کل را +	رای بیضاش ترجمان باشد
دهر از گل فشانی خلقش	روکش روضه خبان باشد
ای کریمی که کمترین بذلت	حاصل صد محیط و کان باشد
دی شنیدم حکایتی لیکن	حاشش لله که همچنان باشد
که چو خواندند شعر من برشه	وه چه شه آنکه قدردان باشد
به سپاه شگری زدند امرا	خرتوا ما خود این چنان باشد
که تو خیر مجسی و ترا +	اینکه گفتند کرشان باشد

چه روضه ایست خدایا که رفت از یادش
خیال گلشن فردوس از دلم زداد

ز از دحام خلائق دران خجسته حریم
درآمدن نتواند بآن لطافت باد

ز عرش بال و پر افشان فرود می آیند
پئی زیارت آن قدسیان پاک نهاد

صفای مرمر صحنش چگونه شرح دهم
که تیرگی برد از چشم کور مادرزاد

شعاع شیشه آن گر فتد بروی قمر
دگر ز قید کلف چهره اش شود آزاد

همیشه در دهن کوثر آب میگردد
ازانکه از لب حوضش کند بحسرت یاد

چو او فتاد نگاهم بسوی تالابش
مرا ز وسعت دریای رحمت آمد یاد

بشاهراهش اگر گمرهی بیا بخرام
که گمرهان جهان را بود بسبیل رشاد

بهر کجا که بود نامرادی اندر دهر
بان خجسته حرم چون رسد رسد بمراد

کجاست دارا مانی چو آن بزیر سپهر
که از حوادث دور زمانه ایمن باد

غمی شدست ز تعمیرش آنچنان مزدور
که گنجها بسر یکدگر ز مزد نهاد

شدست خون دل رضوان ز رشک نالشش
سزد که نازبه جنت کند حسین آباد

سپهر بهر تماشا هم ایستاده شود
بسیر آن چو شتابد شه فرشته نهاد

جهان پناه محمد علی شه عادل
که کند معدلتش ظلم پیشه را بنیاد

زهی شهی که شتابد بسوی دادگهش
بهر که چرخ ستمگاره می کند بیداد

بمرغ حکم نمودست شحنه عدلش
که آشیانه به بندد بخانه صیاد

چنان شد آله حرب از عدالتش منسوخ
که کوه از کمر خویش تیغ تیز کشاد

۷
زمین زمانه من آن شاعرم که نتوان یافت
نظیر من بسخن در قلمرو ایجاد
زبان طعنه کشودست بگر معنی من
بچین گشوده طرازان خلخ و نوشاد
فگنده زلزله از ذوق شعر عالی من
سماع ویس بقزن و جغد در بغداد
پر از خزانه من میشدی زمین و زمان
اگر بیاض فتی زر بقدر استعداد
مرا بیاض فتی مشتری ز بخت بلند
دگر نه بخت بر گان من متاع گساد
کنون که عرض من بنوا بشاه رسید
که شاعر بود و من از فضلی نکرد یاد
فرشاه قدر شناسی بگاه داوری
کنم ز بخت اگر با شکوه شم شمام باد
بران سرم که اگر فرصتی ز بخت بلند
کنم بوصف حسین آباد
کنم بوصف حسین آباد
کنم بوصف حسین آباد

قصیده در وصف نواب امین الدوله

فقیه شهر که منع از سماع و وجد نمود — ز رقص طرّه دستار او پریشان ست
نزاع مذهب و مشرب تمام شد اکنون — میان زاهد و رند اختلاط چسپان ست
صدای تهنیت خلق بسکه گشت بلند — بجوف گنبد هفتم رواق پیچان ست
ز مدح محفل شه شمه ایست اینکه چمیز — بوصف این همه رونق نمونه زان ست
بلند مرتبه واجد علی شه غازی — که چرخ همچو زمینش بزیر فرمان ست
شهنشی ست که در دهر هر کجا شاهیست — مطیع اوست سکندر و گر سلیمان ست
زهی شهی که کمین بندگان درگاهش — بپایه غیرت فغفور و رشک خاقان ست
توئی که قافله شوکت و شکوه تو بار — بلا مکان نکشاید که تنگ میدان ست
حریف لشکر یانت که میتواند شد — که هر یکی بتوان پنجه تاب دستان ست
سری که تافت مخالف ز خط فرمانت — بعرصه گاه تو چون گوی وقف چوگان ست
چراغ و شمع فروزند در گذرگه باد — بکشور یکه در و حفظ تو نگهبان ست
ز وصفت تو بهان گشت این ز شور و شور — نه جوهرست که بر تیغ خط بطلان ست
شکسته عدل تو چنگال شیر و بسته دهان — چنانکه مرتع آهو کنون نیستان ست
ز شرم چون نرود خور فرو بزیر زمین — چنین که اختر تو بر سپهر تابان ست
سحاب جود تو هر قطره که افشاند — ز بحر عشر عشیرش هزار چندان ست
رسیده بذل تو جائیکه در قلمرو تو — ز مایه مور ولی نعمت سلیمان ست
ز چهره زردی خورشید آنکه می پرسی — نمین ز غیرت آن پنجه زر افشان ست

قصیده در مدح حسین آباد

بیا که باده شوق آفرید گویندت — بنوش پرتوی آفتاب خویندت
ز فرخ طرب چشن خاصه شاهان ست — بعیش پرتوی آفتاب خویندت
بیا که تا کی و تا چند و تا بکی و متی — کنون زمان خوشی کز خرد بخندت
بیا که تا کی و تا چند و تا بکی و متی — کنون زمان خوشی کز خرد بخندت
بیا که تا کی و تا چند و تا بکی و متی — کنون زمان خوشی کز خرد بخندت

بسکه دادی داد مردی شد بجنب جملات
بازی طفلانه جنگ رستم دافراسیاب

گر بجنبانی سر تهدید بر نار جحیم
میکشد در کام خاموشی زبان التهاب

گر شراری زآتش قهرت بدوزخ در فتد
مالک دوزخ عجب نبود اگر گردد کباب

یا علی روزیکه صحرای قیامت بهر خلق
تا به تفسیده گردد زتاب آفتاب

از مسامات سیه کاران بجوش آید عرق
هر یکی را بگذرد از فرق چون فواره آب

عاشق از معشوق و مادر از پسر نارد بیاد
چشم غمخواری ندارد هم پسر از هم رباب

داور محشر نشیند بر سریر معدلت
نامه اعمال را سازد طلب از شیخ و شاب

جنتی را جانب جنت روان سازد بلطف
دوزخی را جانب دوزخ فرستد با عتاب

گرم گردد آن طرف هنگامه هل من مزید
جوشد این سو نائه یالیتنی کنت تراب

من در آیم نامه بر کف که باشد از دروی
همچو روی من سیه از کرده های ناصواب

هر طرف از دهشت آتش گریزان مثل دود
لرزه بر اندام همچون شمع از بیم عذاب

هیچکس نگشایدم باب مددگاری بروی
هیچکس ننمایدم رحمی بر احوال خراب

تو دران ساعت رسی بهر شفاعت بر درم
عفو جرم خواهی و نجشی نجاتم از عقاب

دست من گیری و باخود جانب کوثر بری
تازه گردانی روانم را بیک جام شراب

چون شوم سرخوش ازان ساغر بشکر منت
مطلعی گویم که تو صدقت گوئی در جواب

ایکه گیرد با تولایت گنه رنگ صواب
دوزخی گردد بهشتی مهرت شدی جنت مآب

بر محبت نیست وجب اجتناب معصیت
گر محبت معصیت خود مینماید اجتناب

در تقدیس گفتن یا علی در این سخن
همچنان گفتند یا من یشکر و دابل کتاب

ذکر ذات پاکت همچو ذات حق نسزد از ریب
ای ز دیوان ثنره شاه مردان انتخاب

ای ثنا خوان تو ز بدو خلق در گاه
سید دو جبر بیل چون خاک درگاهش در رکاب

فرض گردد بر خلایق نعت و مدحت بهر دین
ای ثنا خوان تو ز بدو خلق در گاهش در رکاب

یا علی مدح تو بعد از حمد حق اول کتاب
ای ثنا خوان تو ز بدو خلق در گاهش در رکاب

گر ثنای تو نگویم من چه گویم در جهان
ای ثنا خوان تو ز بدو خلق در گاهش در رکاب

یا علی ناطق ندارد حرف تو کس فریادرس
ای توام فریاد رس امروز و هم روز حساب

میکنم اکنون دعای لیک بهر پیشتن
گر لبم ناجسته گردانند قضا ایش مستجاب

تا بود جان در تن ثم بعد جان افتن زتن
باد در خاک لحد جایم یحق بو تراب

قصیده در مدح سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه خلد الله ملکه

زمانه بنگ نیرنگ و زور و زر شستان ست
ز نخ نمزه مستخر نمود دوست زمین

الم شاقته دانسته تیم خشمان ست
کنون هم لشکر آفاق از بهاران ست

زنجیل و نمن و نمزه و گل و نسرین
فراخنای زمین جمله یک گلستان ست

نسیم باغ بهشت است ساحت صحرا
هزار عیش و طرب از طرف فروزان ست

بخوان قصیده دیرین فصل و صیف از شاط
که نوبهار دگر باره از زمستان ست

قصیده در منقبت

انچه موسی دید در سینا به بنی بیحجاب
سرمه چشمت شود گر خاکپای بوتراب

آنکه نگشود از رخ معشوق خلوتگاه غیب
شخص عرفانش بذات محرمان بندد نقاب

بارگاهش را که باشد عرش خشت آستان
کفر باشد کفر گویندش اگر گردون قباب

قدرتش آنجا که دست از آستین بیرون کشد
می نهد عینک به پیش چشم شیر از آفتاب

میکند تا نیمه خرگاه جاهش کوتهی
چرخ اگر از رشته عمر مسیح آرد طناب

رشته عمر مسیحا روبکوتاهی نهاد
بسکه خورد از غیرت اعجاز لعلش پیچ و تاب

خندها بر عشق بی وجه زلیخا میزند
گر شبی رویش به بیند ماه کنعانی نخواب

باز در توصیف آن فرمانروای شرق و غرب
مطلعی گفتم که بردارد مطلع خور آب و تاب

گر نکردی رجعت از مغرب بحکم بوتراب
روسیه سر بر زدی دیگر ز مشرق آفتاب

ای شهنشاهیکه در اقلیم قدر و منزلت
جن و انسان و ملک را گشته مالک رقاب

لنگر انداز و اگر حلم تو بر عرش برین
نه فلک چسپند بر هم چون دو سنگ آسیاب

فی المثل گر شخص تمکینت فشارد پا بدهر
باز دارد تا بروز محشرش از انقلاب

جانب گلخن نسیم از گلشن خلقت وزید
گشت گلخن گلشن و اخگر گل و آتش گلاب

نیست بی کشتی گذشتن ممکن از معدن چو بحر
بسکه از شرم کف گوهر عطایت گشت آب

تا قیامت متصل داد گهر باری دهد
یکره از بحر کف جود تو گر خیزد سحاب

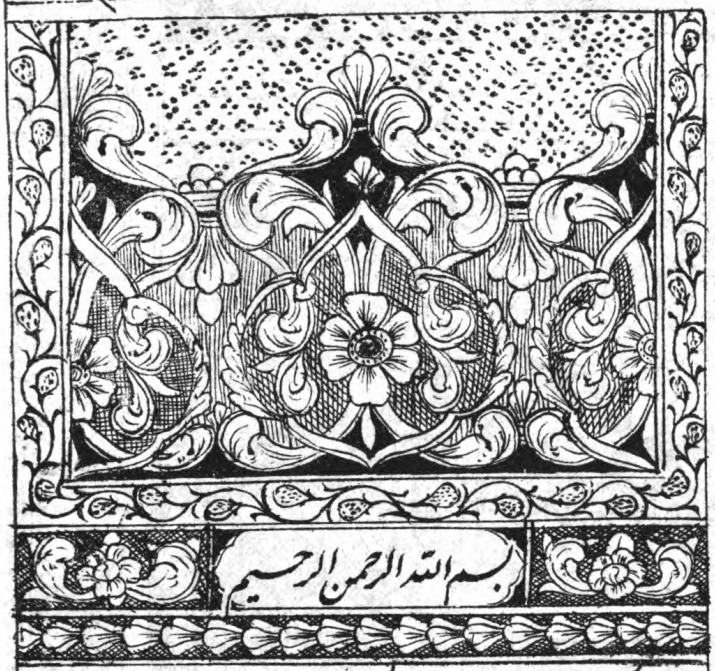
میشود بحری که گردد چون صدف پر در کفش
صوت هست گهربارت کشم گر بر سراب

روشن در شبستان ✣ میل آه تیز نگاه از رنگینی شاخ گل در لطافت موج مل
فتیله چراغ دودمان روشن سوادان مطبوع طبع زادعالی نژادان چون هلال
ابروی مه لقا در خوبی انگشت نما و در عین شوخی شاخ آهوی خطا شهپر بال
پریزاد خامه صورت نگارمانی و بهزاد مداد سطر بسم الله فرد در دلربائی هزار و یکشیر
فرد پیش گرمی هنگامه اش شمع فروزان سرد رباعی بر چار بالش دلربائی در
چار رکن گیتی مربع نشسته و مثمن رنگین رنگ گلهای رنگارنگ هشت بهشت
شکسته از چار بیت عناصر اربع چار نا چار دو چار شرمندگیها و از مخمس حواس خمسه
یکسر در پنجه پراگندیها مخمس رنگین پنجه دست قدرت ست و هر پنج مصرعه اش
نگارین انامل بیدندرت از مسدس شش جهت بصد شش و پنج شش در واز
مسبع هر هفت سبع سیاره بیک هفته به بی ثباتی منجر از منظومات رنجته
آبداری ثریا یکقلم چون غبار روی آئینه از هم پاشیده و رنجته و سلسله نظم و
نسق عقد پروین خط نسخ کشیده و همچو رشته کتان از عکس ماه تابیده و گسیخته
قصیده بقصد عالمگیری در اقصای عالم اقصی رسیده و در غایت لطافت
نه انتها کشیده بمصداق شعر معروف عرفی ✣ اقبال سکندر بجهانگیری
نظم ✣ برداشت بیکدست قلم را و علم را ✣ قطع خوش قطعه با قطای عالم
مقطع برآمده رباعی چون کلاه چار ترک در چار طرف ربع مسکون بر سر آمده
از غزل برجسته شوخی غزالان مشکین مسکین برجسته و دبیر پرتدبیر فلک پیر از تحریر نشتر

نسخه نثار و نویش عاری شکسته و خامه
خامکاری شکسته هر بیت چون
بیت بلهوس از رضا مین آئین
بیل چو پیشه چون شیا ه بیت ابروان
زخمی از ان شعا رضاحت شعا
اشیا ربطرف ارضان بیش
افتاده از دست بردها باقی
بین اصداق بیت
در نوشته در نوشته
تاریخ حجت بود موسوم
لحظ از ناظران بلند نظر
دیده ورانکه چون لحظ علا لحظ چنین
مشکین سیه دلان بی آهوی دلخطا چشم سیاه
کنند بنظر انصاف چشمی
دیناظره چشم پوشیده کار
پیشه جهیم ها
پیرزده جهیم ها
پیرزده جهیم ها
پیرزده جهیم ها

جواهر پاره ها از منظومات درباریان
استادی ممدوح در بار بند بزبانی بدیهه بصیرت
در نگارند بر حاشیه تالیف نا لوفه مولف رشته
مسطر تحریر در گشاد و بجوبه گفتار الوف منت
از چشم و دیعان گذارنده اسلام و دیگر انچه از تحریر
رقائم نثر انجناب مسبوق الممدوح
مشفقی شفقی اصدق مکری منشی شیخ بشارت بندگی
صاحب چو هری صفی پوری تسهیل یافته بود و نقاشی
از شخاص موصوف و موصول گردیده بسهیل منشی
نوزده از خرداری بخانه رسالت کرده بشر

کیا دگار ماند فائت با نجم فقط
نظم قصائد غرا زناطق علیم الرحمن
بسم الله الرحمن الرحیم
انکه حکایت و نعیم و کرم
بسم الله الرحمن الرحیم
جمله جهان حادث و ذاتش قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم
پیش ازل بعد قیامت مقیم



بسم الله الرحمن الرحیم

ز شاخ خشک خامه گل فشانم
مگر در حمد بارے تر زبانم

ولی دشوار حمد ذوالجلال ست
زبان خامه شنجرف لال ست

بیا تا نغمه دیگر سرایم
بسان نغمه زین پرده برآیم

سخن سحری چه سحری با لحنهاست
حلال ست و حلال ست و حلال ست

برین ره جوهر خود آزمایم
ز عالی جوهران جوهر نمایم

جوهر معظم که مطبوع طبع جوهریان قلمرو سخن و منظور نظر جوهر شناسان مهبط زمین کلام کلیم فن گردد بخز لالی منظوم میزان خرد در نمی سنجد آری پایه نظم از سرحد بیان سوا ست و قول اوستاد بر جاست ۵ سکندر سندی بستی که

نامش در جهان ماند ۲ دو مصرع
ما قوانسی اگر پیکر گسستن ۲ دو مصرع
از نجابت کوا اگر مطلع مهری نشست نفیح
بهت چیده گردون نگردیدی امید
دیوان فوریان سواد دیده کور از خاکشده
دو مصرع منقطع مینمود و اگر مصرع بالای هلال
پیر صفحه نیلی آسمان نگشتی زنگ تیرگی
بانگ ظهور از آتشه تا یک افق آفاق
گرمی زدود اگر روزست بی مطلع آفتاب
روزبازاری و گرمی هنگامه کاری ندارد و اگر
شب بست بی نظم پروین خوشه قدری در بر ست
نوری بکف نیارد بنا علیهذا انموذجی
از طبع زادهای ناطق نگران گل محمد خان
که همین نام و نشان ساده سال هجری وفات
جناب شان ست و هر لفظ موزون دش همسنگ
گوهر گران بهاست و معانی در الفاظ
آبدارش چون اب گهر در جوشش بها
هر مصرع اش دیچپ چون ابروے

بیان چین هل دلدار را تیر نگاه
گمان ابروان در کمین مصراع گوش
بطرح مصرع آه سوزان نغمه گران
در موزونی مصرع ثانی قامت کشیده
دلبران سحر از سوز دلش خیال خنجر عرق
تشنه لب دیده که آگر فواره کلب جوشش
جا بست و ملک آگر را چون با شعاع آرزش
بر ابر نجیده چشم صدف آبدار ست
مصرع همین مرتبه آبدار ست
بر دلیف نوز القصار ست
مصرع چهیده پیشکش او سوداوش
مصرع در سوداوش

ابجون ای جهان افرین خالق تلین معنی دین

درهٔ دراری لمعان ولعل حاصل بدخشان گوهر جان آدم عنصی



از نتایج طبع بحر دکان سخندانی مولانا میرزا گل محمد ناطق مکرانی

در مطبع خاص منشی نول کشور طبع تا جلای وافی یافت

Jauhar-i-mu'azzam.

Gul Muḥammad Nāṭiḳ, Nakrāmī

1860

~~Indian Institute, Oxford.~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

49 C 102



